

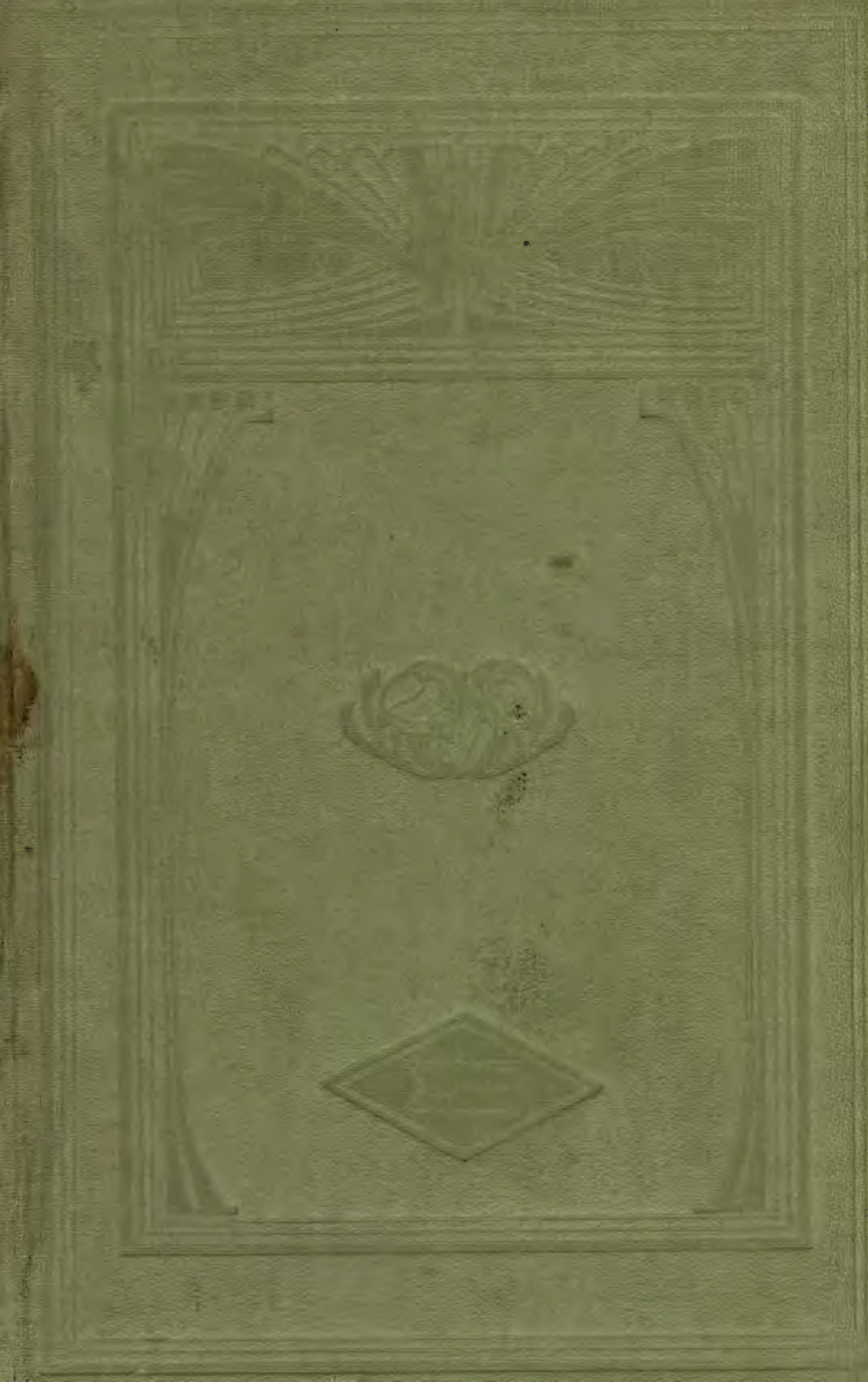
اشعار گزیده مسعود سعد سلمان

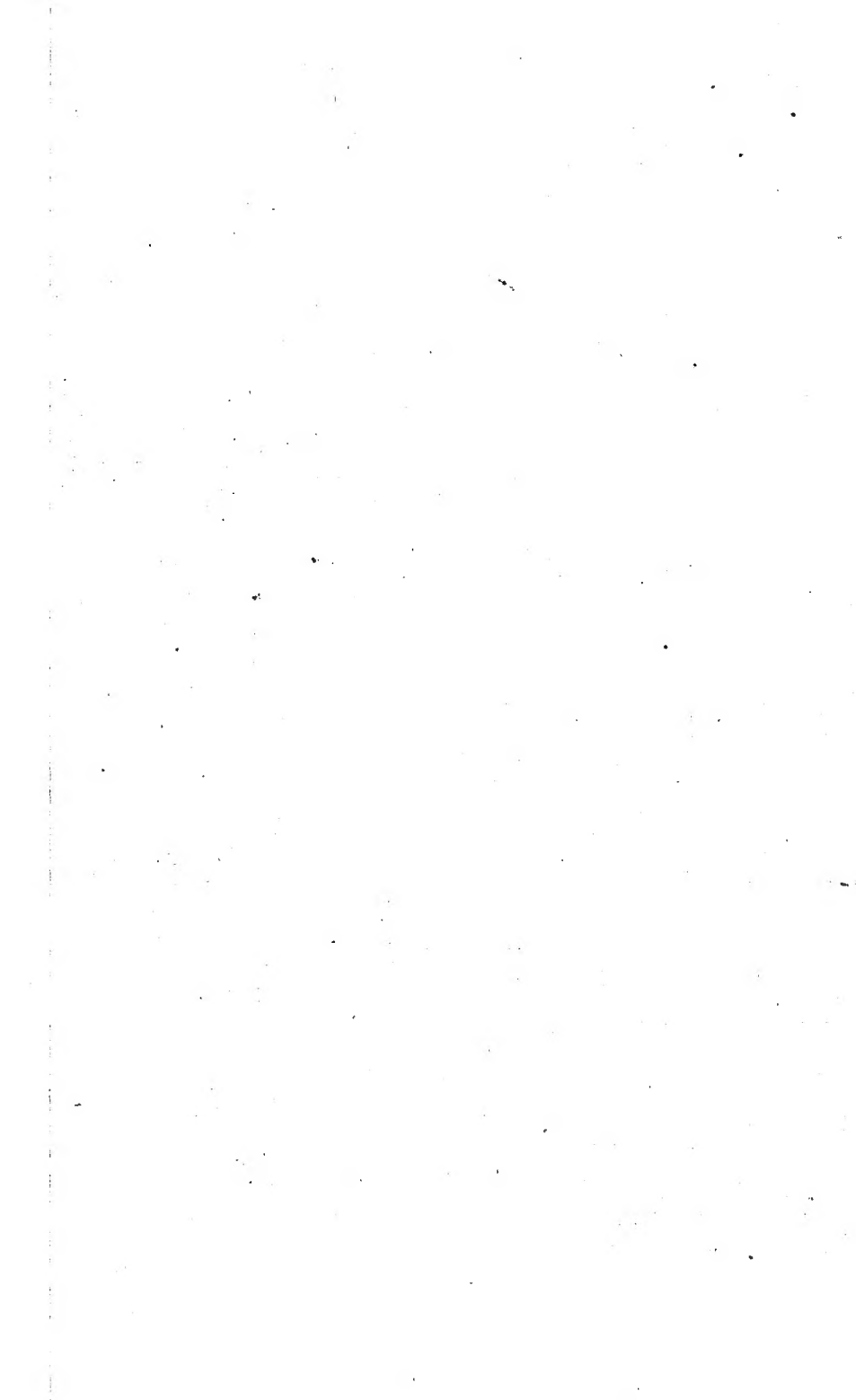
برای دبیرستانها



بها در مقام کشور ۶۴ ریال











111

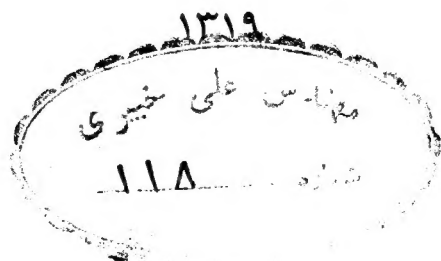
توانا بود هر که دانا بود

وزارت فرهنگ

اشعار گزیده مسعود سعد سلمان

برای دبیرستانها

حق چاپ محفوظ



شرکت چاپخانه تابان

سنگ نیست که جوانانی که در دبیرستانها دانش و فرهنگ میآموزند باید از ادبیات زبان فارسی بقدر کفایت آگاه شوند و با نگارشهای فصحا و بلغا مانوس گردند و از این امر دو فایده بزرگ منظور است نخست اینکه آراشنا شدن با زبان و بیان سخن برایان بزرگ رموز زبان فارسی را بخوبی در می یابند و شیونگارش را فرامیگیرند و اگر این اوقات نویسندگان بلند پایه در میان ایرانیان کم دیده میشود از آنست که این اواخر از این کار غفلت ورزیده اند فایده دوم اینست که آثار سخنگویان بزرگ البته از معانی و نکات اخلاقی و حکمتی و عرفانی و علمی و ذوقی خالی نیست و بنابراین مؤلفان با آنها سبب تربیت اخلاق و وسعت ذهن و قوت فکر و سلامت ذوق میشوند و برای هر کس سرمایه گرانبهای از ادب و فرهنگ فراهم میسازد.

اینست که به پیروی از نیات مقدس علیحضرت یونشانهای رضاشاه پهلوی و حسن استقبال والا حضرت همایون ولایتعهد از آن نیات مقدس، وزارت فرهنگ آموختن ادبیات فارسی را رکن مهم بر نهاده

دیوستانها قرار داده و ایک برای آنکه این مقصود کاملاً محصور پیوند بر حسب
و اجازه های یونی با ماده ساختن کتابائی که لازم است میرد از د.

ملت ایران دارای این سعادت است که آثار ادبی سخن سرایش بسیار
فردان است ولیکن سبب همین دفر نعمت برای جوانان در مدت پنج شش سال
که در دیوستان میگذرانند با اشتغالات متعدد دیگر که دارند میسر نیست بر سر
آثار ادبی فارسی حاطه یابند پس دانش آموزان در انتخاب کتابائی که مؤنس
انها اهیست و ضرورت دارد سرگردان میشوند و غالباً دسترسی برای ایشان میسر
نمیت باین ملاحظه وزارت فرهنگ بر خود لازم دانست که آنچه را از آثار نظم
و نثر فارسی شایستگی و لزوم دارد که مورد مطالعه دانش آموزان شود تعیین کرد
بصورت مرغوب بچاپ برساند و بدسترس آنان بگذارد و در این اقدام سبب
همان سهولانی که بدان اشارت شد چاره نبود جز اینکه از دانشمندی که با نجام
این مقصود میرد از نقد تقاضا شود آثار مهمتر و شایسته تر را اختیار کنند و باقی را
کنار بگذارند و از آنها هم که اختیار میکنند چون اگر همه را تمام و کمال بدست دانش
آموزان میدادند باز نقطه از حوصله بیش میشد ناگزیر قسمتهائی را که واجب تر

و با احوال انکار جوانان مناسب تر است انتخاب کردند و در این انتخاب و
تختیص تنها نظر کمیت نبوده بلکه ملاحظه کیفیت را نیز داشته اند که شجاعت هم
ممتاز باشند و هم شرایط تربیت فکر و ذوق اخلاق جوانان رعایت شود
و هم مقتدران آنها چنان نباشد که از حوصله دانش آموزان فرسودن گردد.

برای مزید سودمندی این کتابها که شش از متن آنها مقدمات و
مطحاتی نیز بر هر کتاب افزوده اند که هم متضمن معرفی کتاب و نویسنده آن
باشد و هم مشکلات عبارات و مطالب توضیح شود و فوائد مختلف علمی و
ادبی دیگر نیز در برداشته باشد و کار استادان و دبیران را در آموزش کار
آسان نماید.

اوداتی که در این مجلد بنظر خوانندگان میرسد یکی از آن کتابهاست که باریعا
آن شرایط آماده شده است و البته فوائدش تنها بدانش آموزان دبیرستانها
عاید نیست بلکه هر کس دیگر که فداگر فتن زبده ادبیات فارسی را خواند باشد آن
بهره مند خواهد شد.

وزیر فرهنگ

سید

شرح حال مسعود سلمان

یکی از نیاکان مسعود سلمان در آغاز کار غزنویان از
سعد سلمان بهمان بغرنین رفته در سلک خدام آن دولت درآمد

مسعود سلمان پدر مسعود مدت شصت سال جزرغال دیوانی بود

شصت سال تمام خدمت کرد پدر بنده سعد بن سلمان

که با طراف بودی از غمال که بدرگاه بودی از اعیان

در سال ۴۲۷ که سلطان مسعود غزنوی فرزندان خود مجدود را نایب لطنه هند

کرده از غرنین بلاهور فرستاد سعد را بسمت آتپاد رکاب آورد و آن کرد و این دلیلی

روشن است بر رفعت مقام سعد که در امر استیفا معتبر بوده است گاهی اشعاری هم

میسوده است مسعود فضائل نیاکان خود را ذکر کرده است

اگر رئیس نیم یا عیب زاده نیم ستوده نسبت و صلح زود و فضل

هر چه اسلاف من بزرگ کنند هر یک اندر همه هنر استاد
 نسبت از خویشان کنم چو گهر نه چو خاکم گرم کز آتش زاد
 تاریخ وفات سعد معلوم نیست از اشعار مسعود اشکار است که در ۹۲۴ پیش
 پیری ساخته بوده است.

مسعود در لاهور تولد یافت و سال ۱۱۰۰ و ۱۱۰۱
 جوانی مسعود در سنه ۳۸۴ قمری در داد

هیچ نوع کنایه دیگر نینداغم مرا جز این که درین شهر مولد و نشأت
 آغاز کار مسعود سعد مقارن عصر پادشاهی سلطان ابراهیم پسر مسعود
 غزنوی است که از ۴۵۰ تا ۴۹۲ سلطنت کرده و اوضاع آشفته دولت غزنوی را
 که بعد از غلبه سلجوقیان بر سلطان مسعود پیش آمده بود تا حدی اصلاح کرد و بادولت
 سلجوقی طریق دوستی و اطاعت سپرد و دختر خود را به پسر ارباب ارسلان داد و دختر

۱۱۱ برای لایحه نگینت لازم بود بدین مسعود سعد سلمان طبع کتابخانه ادب تهران که نگارنده
 بران مقدمه ای مبنی بر محض اختصار می از مطالب آن مشروح در اینجا حذف میشود و در این مقدمه
 هر جا اشاره بدین مسعود است مراد بان نسخ طبع کتابخانه ادب است.

ملک شاه را که محمد عراق لقب داشت برای یکی از فرزندان شاه علاءالدوله
 مسعود ثانی گرفت این وصلت موجب رفع نگرانی از جانب سلاجقه شد و سلطان
 ابراهیم توانست سگی توجه خود را بسوی هندوستان معطوف بدارد و فرزند
 ابراهیم خود سیف الدوله محمود را در سال ۴۶۹ هجری بمفرمانفرمانی هندوستان بفرستد
 قصاید نخستین مسعود سعد در مدح این شاهزاده است زیرا که در دستگاه
 او بوده و با او بهندوستان رفته است کیفیت سفرهای محمود و راهبانی
 که طی کرده و فتح هائی که نموده در قصاید مسعود مشروح است دوره خدمت مسعود
 بسیف الدوله محمود در زمان سلطنت و آسایش او محبوب میشود درین هنگام است
 که ملک و دارائی پدر را در لاهور حفظ کرده و پدر و مادر و پسر و دختر خویش را
 سرپرستی نموده در ردیف امراء بزرگ بجنگها شتافته و در شهر لاهور قسری
 عالی بنا نموده است. ابوالفرج رونی شاعر معروف در وصف این قصر قطعه
 سروده و مسعود او را جوابی گفته است درین زمان است که شاعران بزرگ
 مثل رشیدی سمرقندی و غیره در مدح او قصاید غرا سروده اند در این هنگام است
 که مسعود لذت امارت و سرداری شکر را با ذوق شاعری و سخن سرایی جمع کرد

بگاه مدحت بودم ز جمله شعرا بوقت خدمت بودم ز مرغان
صله میداد و بذل و بخشش میکرد و در حق هر کس نیکی ای می نمود

روزیکه راجتی نزد من مر خلق را ز عمر نپسندارم

گر نه هیچ آدمی را بدخواهم از مردی و مروت بیزارم

سخای او بجای میرسید که خود بی خبر میشد

مرا به نیستی ای سیدی چه طغنه زنی چه هست دانستم از زویم نیست رواست

خطاست گوئی در نیستی سخا کردن ملامت تو چه سودم کدو چو طبع سخا

بجود و بخل کم و بیش کی شود روئی خطا گرفتن بر من بدین طریق خطاست

یکی از شعرا بنام استاد روحی و لواجی در مقام فخر خود گوید

بیش ازین نیست کز سخا سخن خواجه مسعود سعد سلمانم

بدیم در یکی زمان بسوال کرد و گیتی بهج بستانم

در شجاعت یکی از پهلوانان عصر خویش بوده است

هر کسان را ز من سبک شد دل دسته را ز من گران شد بار

کند شد مرگ را ز من دندان تیز شد رزم را ز من بازو

تا مرا بود بر ولایت دست بودم ایزد پرست و شاه پرست
یکی حمله من افتادی خیل دشمن ز شش زبشت

معلوم نیست که این دوره سعادت و کامرانی
پایان کامرانی که او را محمود و بختان کرده بود چقدر دوام یافت
سال عسدرش در حد و چهل بود که بخت از او روی بگردانید دشمنان حقیر
که در نظرش اعتبار و قدرتی نداشتند فرصت یافته کار او را ساختند و بخت
در لاهور تصرف در املاک پدر می او پرداختند و چون سعود در هندوستان
و ادرسی ندید بجانب پاتخت غزنین شتافت تا شکایت بسطان ابراهیم برود
لکن دشمنانش قبل از او را نزد این پادشاه هم متهم کرده بودند چنانکه بدادش
نرسیده سهل است فرمان بحبس داد. این مطالب از قصیده ای که پس از
ده سال حبس سلطان ابراهیم فرستاده استنباط میشود.

بزرگوار خدایا چو قرب ده سال است که می بکا بد جان من از غم و غمیت
چرا ز دولت عالی تو پیچم روی که بنده زاده این دو لقم بهفت تب
معد سعد سلمان پنجاه سال خدمت کرد بدست کرد برنج این همه ضیاع و عقار

بن سپرد و ز من بستند فرعونان شدم بعجز و ضرورت ز خان مان آوان
 بحضرت آدم انصاف خواه و دواطلب خبر نداشتم از حکم ایزد و ادار
 بسی انم خود را گنای جرمی مگر سعایت و تبلیس دشمن مکار
 از این اشعار پیدا است که مسعود و دشمن حقیقی خود را هیچیک از افراد و بزرگان نمیداند
 بلکه شاعری حقیر را ختم خود می شناسد که در ظاهر پیش او سپر افکنده و در باطن
 از بیم آنکه مداحی خاص سلطان مسعود برسد او را شتم کرده است.

ز من تبرسد امی شاه ختم ناحق من که کار مدح من باز کرد و آخر کار
 ز پارگین بشناسد بحر دُر آگین ز تار میخ بدانند ابر گوهر بار
 سپر فکند و ندیده بدست من شمشیر بداد پشت و نبود در میان پایکار
 در آن نبریت تیری گشاد و زدید مباحثت چو من داشتم گشادش خوا
 در تذکره بامی نویسند که تمت زنده مسعود ابو الفرج رونی شاعر بوده است
 و دلیل آنها این قطعه مسعود است.

ابو الفرج شرم نایدت که زخبت در چنین جس و بندم افکندی
 بعضی این قطعه را خطاب با ابو الفرج نصر بن رستم میدانند که از امر و بزرگ بوده و مکن

در دیوان ابو الفرج رودنی قطعه ای هست که شخص مغروری را مخاطب قرار داده
 باو میگوید تو مردی دبیر پیشه خود را امیر سپندار دشمنان داری که هر چند حقیرند
 فرصت نگاه میدارند تا چون زمانه ترا از پای در آورند سگی بر سر تو نزنند و بتوان
 حدس زد که مراد ابو الفرج رودنی در این قطعه مسعود سعد بوده است.

مرا گوئی که تو خصم حقیری	تو هم مردی دبیری نه امیری
مسلمان دار پندت داد خواهم	تو خود سپند مسلمان کی پذیری
فراوانت پلنگان است خصمان	نگر با موش خضمی در گنجیری
که گر چنگ پلنگی بر تو آید	بیاید بر تو منیند تا امیری

ممکن است تمت زننده را راشدی شاعر بزرگ دربار سلطان ابراهیم دست
 که مسعود با او معارضه داشت و او را با ستادی نمی شناخت.

اگر نه بیم تو بودی شمس حاجت خدای که راشدی را بکند می زمانم و زمان
 به پیش شاه نهادند مرا تمت بصد مزاران نیرنگ و جلیت و دستان
 حال به بسینم مضمون تمت چه بود که شاعری سخن گزار
 و امیری و فادار را در نظر پادشاه خوار کرد و سالها اسیر
 تمت

نزدان نمود بقول نظامی عروضی در چهارمقاله : « و جمله آن آزاد مرد در دولت
ایشان همه عسدر حبس میبرد و این بدنامی در آن خاندان بزرگ بماند و من بنده
اینجا متوهمم که این حال را بر چه حیل کنم بر ثبات رای یا بر غفلت طبع یا بر قسوت
قلب یا بر بدولی . در جمله ستوده نیست و ندیدم هیچ خردمند که آن دولت را
برین خرم و احتیاط محبت کرد » و نیز گوید « وقت باشد که من از اشعار او می
خوانم موی بر اندام من بر خیزد و جای آن بود که آب از چشم برود و جمله این اشعار بر آن
پادشاه خوانند و او بشنید که بر هیچ موضع او گرم نشد »

معلوم میشود تمت بسیار عظیم بوده است که با وجود این همه قصاید جا نگذاشته
و میانجی شدن امر بر سر سفر از پادشاه او را عفو نکرد صاحب چهارمقاله گوید :
« صاحب غرضی قصه سلطان ابراهیم برداشت که پسر و سیف الدوله امیر محمود
نیت آن دارد که بجانب عراق برود و بخدمت ملکش سلطان را غیرت کرد و چنان
ساخت که او را ناگاه بگرفت و بجهار فرستاد و ندانان در بند کرد و بجهار
خاستاد از جمله کی مسعود سعد سلمان بود »

چون نظری بر روابط دو سلسله غزنوی و سلجوقی بسندازیم و از خصوص

تاریخی آنها مطلع شویم ایتمت این تمت سیاسی را در نظر پادشاه درک خویشم
زیرا که با وجود وصلت و تسلط بیم داشت که سلاجقه بهانه یاری محمود
بغزین آورند چنانکه در قرن بعد پناهندگی بهرامش موجب دخالت سخر و تصرف
بغزین شد.

آیا این بیان صحیح بود؟ از پایداری سلطان ابراهیم میتوان استنباط
کرد که بی اصل نبوده است در دیوان مسعود سعدیم ابیاتی در تأیید این مسئله هست
پیش از حبس میگفت:

نیگدازد خسرو ز پیش خویش مرا	که در بهوای خراسان یکی کنم پرواز
در خراسان و در عراق بسی	عاشقانند بر مهر بندگان
همه اندر ثنای من یک لفظ	همه اندر بهوای من یکسان

بعد از حبس شدن مسعود مسکرات روی رفیق خراسان شده و گفته است:

چرازد دولت عالی تو پیچم روی	که بنده زاده این دولتم بهفت بها
که حشمت آفت لها و درم	که بسته تمت خراسانم
دانند که چو گرگ یوسفم دانند	بر خیره بسی نهند بهانم

و در این رباعی تصریح کرده است .

در بند تو ای شاه ملک شه باید تا بند تو پای تاج داری پای

آنکس که ز پشت سعد سلمان زیاد گرز هر شود ملک ترا نگراید

بفرمان سلطان ابراهیم مسعود سعد را در دہک در حای

در دہک نشاندہ تحت نظر گرفتند . دہک نام دو قلعه بودہ است

یکی میان زریخ کرسی سیستان و شہر سب دیگر در حدود ہندوستان کہ

سلطان محمود بن بک بکین خلف بن احمد را در آنجا بازداشت . از اشعار مسعود پدید

کہ دہک در میان کوہستانی صعب واقع بودہ است .

از دو دیدہ ستارہ میرا غم من برا این کوہ آسمان پیکر

در دہک با اینکه از خانان و دوستان و خویشان دور بود ولی باز نسبت

بجسہای بعد آسودہ ترمیز نیست علی خاص کہ از مقربان در گاہ سلطان بود از

تقدیر میکرد و وسایل آسایش او را فراموش میآورد . در ضمن مدح او مسعود

کیفیت حبس خود را تکرار میکند .

در ویشی ونیستی ز لاہور بر کند و بجز تم فرستاد

نان پاره خویشتم بحستم از شاه طهیر دولت داد

نابرد و بلفظ نام شیرین در کوه باند و ام چو نرنگ

مدت حبس او در دیک معلوم نیست سلطان چون شنید که

- در قلعه سو - در آنجانی محبده آسایشی وار و بفرمود تا او را بقلعه سو که

بر کوهی بلند و مکانی عفن قرار داشت انتقال دادند جای این قلعه معلوم نشده

پیدا است که در بند و ستان نبوده است مسعود راجع با در خود که در لاهور

مانده بود گوید.

ولیک زانی دارم که در کنار مرا چو جان شیرین پرورد و مرد کرد و گلا

نیت بر گز او را خیال و نندیشید که من بقلعه سو مانم و بندستان

در این زندان پایی او را در بند استوار کردند

گسته بند و پایی من از گرانی بند ضعیف گشته تن من ز محنت الوان

مسعود در قلعه سو بیکار مانده در نزد پیر مردی بهرامی نام با موختن علم نجوم مشغول

شد مدت حبس او در قلعه سو بم معلوم نیست ولی مجموع ایام حبس و یک و

سور در این شعر یاد میکند و برای رعایت وزن کلمه سو را قبل از دیک آورد

بیعت سالم بود و سود یکت پس از آنم سه سال قلعه نامی
 مشهورترین محبس مسعود قلعه نامی است چنانکه نام
 در حصار نامی مسعود یکت را از زمین برده و نزد هم کس معروف
 شده است که زندان او در قلعه نامی بوده است در صورتیکه بیش از سه سال در
 این قلعه توقیف نداشته است و حتی نظامی عروضی هم با وجود نزدیکی غلامان
 از آغاز محبس او را در قلعه نامی دانسته و گوید: «او را بقلعه نامی فرستادند»
 علت این امر دو چیز است یکی شهرت قلعه نامی که زندان سیاسی دولت غازی
 بوده و پادشاه زادگان را در آنجا نگاه میداشته اند و از حیث استحکام
 چنان بود که هیچ آفسدیه از آن نتوانستی گریخت چنانکه در تواریخ مسطور است
 سلطان ابراهیم و برادرش فتح زاد در قلعه بزغند سالها محبوس بودند پس از
 آنکه اعیان غزنین فتح زاد را پادشاهی برداشته و وی امر داد تا قریب او را
 حرامی مزید اطمینان از قلعه بزغند بقلعه نامی بردند و سیزده سال این پادشاه
 در آن دو قلعه ماند تا در روز دوشنبه نوزدهم صفر سال ۴۵۱ پس از وفات فرزند
 در سن نوزده سالگی بیرون آمد و تحت نشست و بیعتی گوید «بزرگی این پادشاه یکی

آن بود که از ظلمت بدان تاری افتابی بدان روشنائی که بنورده در جبهه سعادت
رسیده بود چنانرا روشن گردانیده. در قضیه ای که ابوحنیفه اسکافی در تلخ این
پادشاه سروده تصحیح بدست حسن است.

سیزده سال اگر ماند در خلد کسی بر سبیل حسن آن خلد نماید چو مجسم
سیزده سال شهنشأ بماند از حسن کز بهر نعمت گیتیش یکی صبر ندیم
از نقار صاحب طبقات ناصری آشکار میشود که قلعه نامی از غرین بسیار
دور نبوده یک روزه با آنجا میتوانستند رفت زیرا که مرگ فرزند او در روز دوشنبه
نوزدهم صفر اتفاق افتاده و در همان روز هم بزرگان غرین سلطان ابراهیم را
از حصار نامی بیرون آورده بر تخت نشاندند. باری این قلعه پناهگاه و مأمن خانان
سلطنتی بود سلطان مسعود غزنوی هنگام حرکت از غرین بسوی خراسان پیش
امیر سعید را در غرین نشانید بیتی گوید «و دیگر فرزندان خانچیان خادمان
و خدمتگاران را بقلعت نامی و دیری فرستاده و نیز گوید در سال ۴۳۰ هجری
شکر کشی بخراسان برای دفع سلجوقیان «خداوند زادگان را با سراجی هم
بقلعت های نامی مسعودی و دیری بردند» از این عبارات بیتی معلوم میشود

که این قلعه نزدیک غرنین بوده و گنجایش توقف همه خاندان سلطنتی و دستگا
مغفل آنها را داشته و از حیث استواری بر قلعه بامی دیگر اطراف غرنین
برتری داشته است. و نیز دلیل حصانت این قلعه آن است که سلاطین غزنوی
گنج خود را در آن می نهادند و سرخی در مدح امیر یوسف برادر سلطان محمود بن
سبکتگین گوید سلطان را باید گفت که این همه پنج سفر بر خود منته کار بار
بچنین پهلای واکذار

تا به بسینی که بیک سال کند پرزدینار و درم قلعه نامی
علت دیگر که نام نامی بیشتر در افواه افتاده و اسم سایر محبس نامی مسعود را
تحت الشعاع قرار داده این است که لفظ نامی یعنی قلعه و نامی یعنی آلت میوه
در دست شاعر و سیده سرودن اشعار زیبا گردید و مناسبات لفظی و
معنوی بدیع پیدا شده است از این رو قصایدی که در خصوص این زندان سرود
معروفتر شده است اما صاحبان تذکره در باب مکان این قلعه اختلاف
نظر دارند و فانی و صاحب برهان آنرا از قلاع هند دانسته اند و نظامی عروضی
در جوهرستان گفته است لکن و جوهرستان معلوم نشد که کجاست و تاریخ

میستان آمده است که پسر نبیل در قلعه نامی لامان حصار گرفت در
زین الاخبار هم اسم قلعه نامی لامان هست.

مسعود سعد در وصف این قلعه بلند استوار اشعار بدیع دارد که در این
مجموعه آورده شده است.

من چون ملوک سر فلک بر فراشته
ز می زهره برده چنگ و بده بر نهاد

سقف زندان من سیاه شبی است
که دو دیده بدوده انبارد

روز هر کس که روزش بسیند
اختری سخت خرد پسندارد

گرد و قطره بهم بود باران
جز یکی را بر زیر نگذارد

و را بر حصیری جای دادند و بند بر پای و دست بر نهادند.

در این حصار خفتن من هست بر حصیر
چون بر حصیر گویم خود هست بر حصار

در هر دو دست رشته بند است چون عنایت
بر هر دو پای حلقه گذاشت چون کلاه

از سرما و تاریکی در فغان بود

نه روزم هنرم است و نه شبم غم
زین هر دو بفرسود مرا دیده و تن

در حبس شدم مبردمه قانع من کاین روزم گرم دارد آن شب روشن
 مسعود در این حصار دبی فریاده و دوزندان پیشین بدت ده سال باقی ماند.
 بزرگوار خدا یا چو قرب ده سال است که می بکا بد جان من از غم و تیار
 و قصاید بسیار در مدح بزرگان و وزراء سلطان
 ریائی از زندان ابراهیم و شخص آن پادشاه سرود و عاقبت
 بپایردی عمید الملک عماد الدوله ابوالقاسم خا
 از قلعه نامی نجات یافت و با اجازه سلطان بنده و ستمان رفت و به سرپرستی
 ضیاع و عمار پدر پیر خدیمت گاشت سال خلاصی او از نامی درست معلوم
 بقرائنی که در اینجا مجال ذکر ندارد و در مقدمه دیوان آمده است میتوان
 سال را ۴۹۰ دانست که دو سال قبل از وفات سلطان ابراهیم شمس
 بعد از سلطان ابراهیم سلطنت بفرزندش علاء الدوله مسعود سوم
 رسید این پادشاه که در سنه ۴۵۳ متولد شده بود ۵۷ سال عمر کرد
 و بعد از ۱۷ سال پادشاهی در سنه ۵۰۹ بدرود حیات گفت.
 لی
 سلطان مسعود بعد از آنکه برادرش محمود بفرمان پدر زندانی شد فرمانفرما

هندوستان یافت مسعود سعد پس از زمانی قصاید بسیار در مدح علارالدوله
مسعود امیر هندوستان سرود و چون علارالدوله بقرین رفت و بجای پدر نشست
باز در مدح او و پسرش شیرزاد که حکمرانی هند یافته بود قصیده های غزلی
انتشاد کرد.

باری مسعود سعد در لاهور تبریم خرابی املاک و مستغلات پدر گرام شد
و در ظل حمایت قوام الملک نظام الدین هبته الله ابو نصر فارسی که پیشکار
و سپهسالار شیرزاد بود کامرانیا کرد بو نصر فارسی مردی فاضل و شاعر و ست
بود در تذکره باب الالباب ایاتی از او نقل شده است یک ثلث از شاهانه
فردوسی را از بر داشت مقام علمی و ادبی مسعود سعد را نیکو بشناخت و او را غزل
و گرامی داشت و او را تسلیت مینمود که اشعاری از شاهنامه برگزیند این مجموعه
بنام اختیارات شاهنامه مسعود سعد معروف شده و در دست نیست دعوی
در باب الالباب از آن یاد کرده است بنا بر تقویت و مساعدت بو نصر فارسی
مسعود سعد در مجلس بارگاه عضدالدوله شیرزاد مقامی ارجمنند یافت و در
پهلوی سپهسالار مقام گزید و تحریک بو نصر فارسی امراء و حاضران مجلس را

استهزا کرد و مزاج های سخت نمود چنانکه در مشیقات آخردیوان او مذکور است در
این مثنوی امرار و مطربان مقتدان در باری را بانایهائی که بازگیران در حضور
امیر میدادند ذکر کرده است این گستاخی با موجب بخش بعضی از امرار بارگاه شریف
شد ولی مسعودی آنکس نداشت زیرا که بیاری سپهسالار مستظهر بود

سپهسالار بو نصر فارسی پس از آنکه بمقابله سا بری
حکمرانی چالندر نام هندی شکر چالندر کشید و از آب زاده عبور کرد
و دشمن را مغلوب و ولایت چالندر را ضمیمه نمود
مسعود سعد را که همراه داشت حکمرانی آنجا گذاشت این شهر که بر کو بی بلند گشته
در زمان قدیم کرسی پنجاب محسوب میشد. تفویض ولایت تازه منسوخ شده چالندر
بعسود سعد حاکی از دلیری و حسن تدبیر است.

از بخشش دست من ز سیم و زر پرس و ز خوی خوشم ز مشک و از خنبر پرس
از قوت بازوی من از خنبر پرس و ز هیبت من ز راه چالندر پرس

شعراى نامى چون عثمان مختارى و اخترى و غيره قصايدى در مدح امير مسعود سعد
مماخته و از او درخواست صلّت کرده اند جوابهاى مسعود سعد در ديوان او مسطور

این مشاعره دلیل عظمت مقام اوست این برقی فوق العاده مسعود سعد حسد حاسدان
بر انجخت با اینکه مسعود چنانکه گوید از کید حاسدان کا ملا بر خذر بود و با حسیطیات چهر
تا متر قدم بر میداشت عاقبت دشمن کا رخو دراکرود در یاریان سلطان مسعود و دیگر
و همراهان شیرزاد در لاهور منیتوانستند قدرت بونصر پاری و نایب او مسعود
ببینند و تحمل کنند سخت تیشه بر تیشه قدرت بونصر بزدنی از دشمنان نیرومند
بونصر ابو الفرج نصر بن رستم صاحب دیوان هند بود که بجاییت بونصر از امر
بزرگ شده بود و خواجه عمید لقب داشت و بر شهر لاهور حکمرانی میکرد
در قطعه ای که سابقا ذکر شد مسعود سعد علت حبس خود را بولفج نامی دانسته
این بیت دیده میشود،

وینچنین قوتی تراست که تو پاری را کنی شکا و ندی
از اینجا آشکار میشود که این قطعه خطاب با بولفج رونی شاعر نیست زیرا که او
چنین مقامی نداشته است که از سپهسالاری سعایت کند پس ناچار باید
گفت که مراد ابو الفرج نصر بن رستم است در هر حال از اینکه گرفتاری دوم
مسعود سعد بواسطه تقرب با بونصر پاری بوده است شکی نیست و نظامی عروضی

در چهارمقاله و ارجح به مدت حبس مسعود سعد گوید در روزگار سلطان مسعود ابراییم
 بسبب قربت ادب و نصرت پرسی را هشت سال بود، دوره حکمرانی مسعود در چالندرگو یا
 چندان دوامی نداشته است چنانکه خود گوید.

وداع کرد مرا دولت نکرده سلام فراق جبت زمینش از آنکه بود وصل
 چون پریهن غل پوشیدم بگرفت بلای بد گریب غم
 سخت او را از حکومت چالندر مغز دل کردند بعد با ملوک او دست انداخته جمعی
 از شکیریان دیلمی را که در راهور بودند بضبط ملک و تخریب خانه او فرستادند.
 پس بار دیگر مسعود سعد برای نظم از راه بفرزین رفت و بوزیر و خازن سلطان که خواجه
 طاهر بن علی ملقب به ثقة الملک بود توسل جست از قصاید بسیاری که در مدح این
 مرد بزرگوار در دیوان مسعود دیده میشود پیدا است که میان آنها از دیر زمانی روابط
 آشنائی مستحکم بوده است چنانکه از زبان او گوید.

مسعود سعد بنده سی ساله من است

لکن سلطان مسعود او را مردی فضول شمرده حکم بحبسش
 در زندان مرنج داد علل این حبس را علاوه بر دوستی و پیوستگی با ابو نصر

پارسی بنا بر اشعار او باید از این قرار دانست .

۱- همت بلند و دکار که تن بخواری نمیداده و برتری خود را در هر باب آشکار
میکرده و ناچار بر یمنان گران میآید است .

تغان کنم من از این همتی که هر عت
ز قدر و رتبت سر بر ستارگان بنا
چو زاد سر و مرا راست دید در همه کا
چو زاد سر و مرا از آن هر زمان پیرا
این همه برنج و غم از خوشی تنم ماید
تا چو اطیع و دلم مایه هر ذکا است

۲- حسد جاه و مقام

در چند جا تصریح میکند که حکومت چالند و سایر ترقیات او موجب تحریک حسد
حاسدان شده است .

۳- فریب و غرور

مسعود خود را فریب خورده میدانند تا بدان ریسمان در چاه مذلت افتاده است .

در این باب یکی از دوستان خود مینویسد از شرط خامی و نادانی
درمی را گویدم معلوم شد ابله بوده ام باید دارم که از حماقت در جوانی ریش
خود را گرد کردم و پدرم از آن پس همیشه مرا گاو ریش خطاب میکرد که بمعنی نادان

وگول است.

دعوی زیر کی هسی کردم ز دگد کا دریشیم هسچار
 در جهان هیچ آدمی شناس بهتر از کا دریش زیر ک سار
 در یکی از قصاید خود گوید دشمن دوست دیده بودند که پار سال من از جمله اعیان
 بودم و اسب و بنده بسیار و مال و نعمت بیشمار داشتم و دستان که مرادر
 این جاده رسیع و مستی غرور میدیدند میگفتند کام کتر بران و بر حذر میباش
 لکن من در عین مستی التفاتی نمیکردم و از چپ و راست اسب میدوانیدم و
 اعتماد تام داشتم که کسی نمیتواند تهنی بر من بیسند زیرا که عسر خود را در دست
 دیوان و شای سلطان گذرانیده بودم.

از عل نیست یکدم باقی بر من از هیچ وجه در دیوان
 ولی تقدیر قضا جز این میخواست بغض حاسدان تاثیر بخشید و اینک در زندانم
 و جز این غرور و اظهار بهمت بلند و کار سرشار و عزت و نعمت بیشمار برای خود تقصیری
 نمیشناسم و در زندان از خود میپرسم.

مجبوس چرا شدم منید غم و انغم که نه دزددم و نه عیارم

تزییح عمل نواله ای خوردم تزییح قباله بافی دارم

آخرین زندان مسعود قلعہ برج است در برهان قاطع و مجمع الفرس مرغ را از قلاع
 هندوستان شمرده اند در تاریخ زمین الاخبار گردیزی (چاپ برلن ص ۱۰۹) آمده
 که سلطان مسعود اول خراسان و گجراتی را که سلطان محمود در قلعہ باو جابهاندا
 بود همه را بغیرین آورد چون قلعہ دیدی رو - و مندیش - دپای لامان - و
 میرج و بیاید کوت . باید دانست که در آن زمان معمول بود که نام قلعہ باو زندان
 دولتی را از کلماتی اختصار میکردند که حکایت از شکنجه و بجویی گذشتل منیش
 که منیش هم استعمال شده و مرغ و دیدی رو و بیاید و امثال اینها و شاید
 از روی استنادهای این کلمات را بکار برده اند منیش قلعہ است که سلطان
 مسعود بن محمود برادر خود سلطان محمد را که در قلعہ کوه تیر خربس بود برادرده در
 آن جای داد که کا ملا از سر او ایمن باشد (رجوع شود بتاریخ بهیقی) راجع این
 قلعہ ما که در زمین الاخبار ذکر شده است گوئیم که پای لامان همان نامی لامان است
 که در تاریخ سیستان هم آمده است .

دکوت در بیاید کوت یعنی قلعہ است و مرغ بدون سگ مرغ است چنانکه

فرخی در مدح ابوعلی حسنک بن میکال وزیر سلطان محمود گوید.

خردا پدید گردد تو سیرها که او از عاقلان شاه تقاضا کند شمار
آن مال گز میان پیروند و آنک دگت بستاند و به تنگ فرستد سوی حصا
عیدی رود و مرغ و مسیندیش غنای را زان مالها بیا کند و پر کند چو نار
ای شاه قلعه های دگر ساز کین وزیر سالی دگر بزرگسینار داین چهار
از این اشعار فرخی معلوم میشود که چهار قلعه نامبرده را سلطان محمود ساخته و
غنایم هند و خراج کشور را در آنها میسپارده است و جز آنها قلعه با دکلتهای بسیار
داشت چنانکه فرخی گوید .

ز کوه گیلان و راست تا بد انسوی ری و زاب خوارزم و راست تا بد انسوی گلنگ
در این میانه فزون دارد از هزار کلا بهر یک اندر دینار تنگها بر تنگ
در زمان ساسانیان هم گنجها را اسناد دولتی را در درگاهت در می داده اند چنانکه
گنج شسپیکان (شایگان)، و در نهشت (یعنی خزانه نوشته های دولتی) معروف است
در قلعه مرغ فرخش معمو پاره بوری و غذای و نان شکیس با پی و در بخر و جا
و شال درشت و خدمتکار و غلام و کنیزکی بود غلام از بیم سرما هر شب در جوی

فرد میشد هر سه تن سه روز یکبار به یکین گال دگاورس، سنجوع میکردند.
 گر خوردنی یا بزم هر هفتگی روزی از دست مرا کاسه و از زانو خواست
 در هیچ زن ندانان گویم که چه داری گوید که مخور هیچ که ماه رمضانست
 گویش که بیارم رو شربتی آب آ خنده زنند گوید خود کار در نیست
 بد بخت کسی ام که پس از چندان نعمت امروز همه بخت من قصه ناست
 از همه بلاهای زنان سخت تر نگزانی از دوری خویشان و نه زنان بود که
 در لاهور مانده بودند.

چون منی را روانه دارا مردوز که زنده زنان جدا ما تم
 و من نیز گوید.
 دلم ز محنت خون گشت و خون گهی کم همه شب از غم عورات دانه طحال
 تیغ و تیر است بردل و جگر غم و تیسار دختر و پسر
 یکی از نه زنان ش سعاد ت نام داشت که هنگام رفتن به مرغ اورا یکی
 از خواجگان لاهور سپرد و در کسب هنر تخریص کرد این رباعی را در قلعه مرغ
 بیاد او ساخته است

مسعود که بود سعد سلمان پدرش جایست که از چرخ گذشته است شش
 ای باد چه کوئی که سعادت پدرش دارد خبرش - که گوید او را خبرش؟
 سعادت بعد از پدر باقی ماند و در عهد بهرامشاه اشعاری سرود که آن سلطان را بسیار
 خوش آمد و دامنش پر زر کرد (رجوع شود بمقدمه دیوان مسعود)
 مسعود سعد سپهر و گیر هم داشته صلاح نام که هنگام گرفتاری او در مرغ جانا
 و دایع گفته است: و شاعر در مدح او نوحه سرانها کرده است در این زندان مسعود
 از مادر و دختر و پسر خود یاد میکند و نامی از پدر غیر معلوم میشود سعد در آن زمان
 زنده نبوده است و مؤید این گفتار مصراع اول از رباعی مذکور است:
 (مسعود که بود سعد سلمان پدرش)

مسعود شکایت بسیار از سختی و تنگی و تاریکی مرغ و سخت گیری زندانبان کرده است
 تاری از موی من سفید نبود چون بر زندان مرا فلک بنشانند
 مانند اندر بلا و غم چندان که یکی موی من سیاه بنماند
 از ضعفی دست و تنگی جانی نیست ممکن که پیرهن بدرم

چو من هندس ندیدی که کردی از سبجی^{۱۱} پنخاری و طنبی مستراح و گامشانه
شکایات اورا نهایتی نیست تنهاتنی او بشعر است بوسیده شهر خیال از دیوار^{نزد}
رمانی می یافتند و اندکی میآسوده است.

گردون بدر و برج مراشته بود اگر پیوند سر من نشدی نظم جانقری
شعر گویم هستی و اندوه دل خاطر مجنبه شعر نگار
پیوسته خود را امید میداد که روزگار او را چون شمشیری از نیام برخوهد آورد
آن گوهری حسام در دست روزگار کاخ بر دهم آرد یک روز دروغا
در صد مصاف معرکه گر کند گشته ام روزی بیک صقال بجای آیدن^{مضا}
باز همان شیر در آگه شوم کز من بی شیر شود مرغزار
بنابر آنچه گفته شد مسعود سعد دو دوره حبس داشته
مدت حبسها یکی در زمان سلطان ابراهیم که ده سال طول کشید

(۱۱) سبج یعنی خفزه و غاری است که در زمین سازند بیتی در شرح محاصره قلعه دانی بدست سلطان
مسعود اول گوید: «آخر سبج گرفتند پنج جای دیوار فرو دادند» یعنی در زیر قلعه سوراخها^{تعبیه}

کردند تا دیوار منهدم داند ص ۵۴۴ چاپ ادیب تهران

چنانکه خود گوید:

هفت سالم بسود سود بک
بعد از آنم سه سال قلعه نامی
دیگر در قلعه مرغ در زمان سلطان مسعود که شروع آن ظاهراً در سنه ۴۹۳ بود
و سه سال دوام داشته است

در مرغم کنون سه سال بود که بسببندم در این چود و نرخی
بنابر این میتوان گفت که جمعا سیزده سال در زندان بوده است و خود گوید:
من بنده سال سیزده محبوس مانده ام جان کنده ام ز محنت در حبس در حصا
لکن نظامی عروضی دوره دوم حبس او را هشت سال گفته است و مسعود
قطعه خطاب با بوالفرج نام گوید:

مر تو را پیش باک نماند از آنک
نوزده سال بوده ام بندی
بنابر این در سال آخر قرن پنجم سنه ۵۰۰ از حبس مرغ نجات یافته است و
در این وقت ۶۲ سال از عمر او میگذشته است.

نسبت و دو سالگی زن من بر دزد
زان پس که بود در همه میدان مرغ
عاقبت سلطان مسعود او را شفاعت ثقه الملک آزاد و شغلی که مناسب

روزگار پیری بود یعنی ریاست کما بختی با و تفویض فرمود.

سلطان مسعود در سال ۵۰۹ بدرود حیات

در زمان ملک ارسلان نفث جانشین و پسرش ملک ارسلان

در سن ۳۲ سالگی تحت نشست یکی طراز

برادرانش بنام بهرامشاه گر خجسته در خراسان سلطان سنجر سلجوقی پناه برد و بیاری

آن شهر یار غنیمت را گرفت و ملک ارسلان گریزان شد بعد از چهل روز نوبت فرار

بهرامشاه رسید و مجدداً از سلطان سنجر یاری خواست این بار بهرامشاه برابر

دست یافت و او را هلاک کرد (۵۱۱)، هجری مسعود سعد در دوره کوتاه و پُر

آشوب پادشاهی ملک ارسلان در کمال احترام و آسایش میزیست و پادشاه

ولایتی را با قطع اداد.

مرا بهد حی شاه و ولایتی دادی کدام شاه می هرگز با دخی این داد

بهرامشاه در ۵۱۲ تحت نشست و کاملاً مطیع سلطه

در زمان بهرامشاه سنجر سلجوقی شد و از اینرو پادشاهی اود تا ۵۴۵

دوام یافت.

بهر شاه از پادشاهان دانش پرور و شعر دوست بود آثار سنائی
و ترجمه کلیله و دمنه و کتب اشعار دیگر گواه دانش پردهی اوست در حق
مسعود سعد جم اکرام بسیار کرد چنانکه سه سال آخر عمرش شاعر که مقارن سال
اول سلطنت اوست در عزت و راحت گذشته است.

ملک الشعراء امیر مغربی گوید.

شاه بهرام شاه بن مسعود خواجه مسعود سعد را بنواخت
در واقع مسعود سعد عرتی را که بمه عمر طلب میکرد و قتی یافت که آفتاب عمرش
بلب بام رسید بود و بیش از سه سال ازین نعمت برخوردار نگردید آن هم
با ضعف پیری و امراض گوناگون تا اینکه در سال ۵۱۵ هجری جهان را بدرود
گفت عمر او قریب هشتاد سال بود و با پیشگونی منتهی که وعده هشتاد
سال عمر را داده بود راست آمد.

مرا منجم هشتاد سال عمر بخشاد ز عمر دوستی امید من بر آن افزود
دیوان مسعود بهترین گواه است بر وفور فضل و روانی
دانش و هنر طبع و فرط تمیّع او در اسالیب متقدمان و عوفی در

الباب الالباب پس از ستایش گفتار و ذکر جود و سخا و علم و ذکا، مسعود سعد گوید «حق آن بود که او را در زمره صدور آورده شدی فاما چون اشعار او از جمله شعرای بدست و او را سه دیوان است یکی بازی و یکی بپاری و یکی به بندوی بدن سبب او را در سلک شعر منقطع گردانیده آمد و آنچه از شعرا و استماع افتاده است همه استخوانه و مطبوع است»

و حکم روحی در قصیده ای که با قفای مسعود ساخته خود را در سخاوت با مسعود سعد می بخشد چنانکه ذکر شد.

رشید و طوطا شاعر معروف در حدائق السحر در صفت الکلام جامع گوید «بیشتر اشعار مسعود سعد سلمان کلام جامع است خاصه آنچه در حبس گفته است بهکس از شعرا عجم در این شیوه بگردا و نرسند نه در حسن معانی نه در لطف الفاظ رشید و طوطا چندین بیت فارسی عربی مسعود سعد را بعنوان شاهد صنایع بدیعی ذکر کرده است.

از این اشعار عربی قدرت او در زبان تازی آشکار میشود حال آیا مقدار ابیات عربی او با اندازه یک دیوان بوده است یا نه محل سخن است آنچه محققان

خود او مکرر استادی خویش را در زبان عربی ستوده است.

کس از بسیاری و تازی امتحان کردی مرا مبارز میدان امتحان شدی

زبان دولت عالی به بند واد پیام که ای توراد و زبان پارتی تازی را

از دیوان هندی و اثری دیده نمیشود و بد استن آن زبان هم فخری نموده است

لکن برای کسی که در لاهور تولد یافته و سالها در هندوستان بوده است

گفتن شعر زبان هندی غریب نیست.

مسعود در علم نجوم نیز دستی داشته و از آداب سواری و رزم آرائی و حسن خط

بی بهره نبوده است.

از اشعار متقدمان در قصاید خود تضمین کرده است بعضی با نام مثل رودکی و لیلی

و شب بلخی و منوچهری و غصایری و بعضی بی نام با ذکر مصراع از قصید شاعر

متقدم. محققین ادبیات ایران او را پیر و سبک عنصری دانسته اند و خاقانی

شیروانی در این باب گوید:

بر طرز عنصری رود و خشم عنصری است کاندز قصیده باش زند طعنه با حمیست

مسعود با شعرای معاصر خود هم مشاعره و مناقشه قلمی داشته است از قبیل

راشدی و رشیدی سمرقندی و عطاء یعقوب معروف بنا کوک و ابو الفرج رونی
 و عثمان فحاری و کمال بخارانی و سید محمد ناصر علوی غزنوی و ناصر مسعود شمس
 غزالی و اختری بعضی از شعرای بزرگ نیز مسعود را ستوده اند مانند امیر معتمد
 و سنائی غزنوی که دیوان مسعود را جمع کرده است جز خاقانی که مسعود را نکو بشنود
 دیگر شعرا همت گام ذکر نام او را ستایش و تمجید خود داری نداشته اند و بعضی
 مصرعها بدیت بای او را بصورت مثل سایر تفسیر کرده اند مثل این بیت که در
 کلیله و دمنه بهرامشاهی و در دیوان کمال اعیلی و در غزلیات خواجه حافظ باند
 تصرفی در ردیف بنظر رسیده است

گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر این مهر بر که بکنم این دل کجا کنم
 نجیب الدین جبر فادقانی در ستایش خود بزرگی مسعود و سنائی اشاره
 کرده است.

از صدای شعر من روحانیاں بر طپان دل غم بر جان مسعود و سنائی یافته

رشیدیایمی

توانا بود هر که دانا بود

اشعار کزید مسعود سعد سلمان

با اهتمام

رشید یاسمی

استاد دانشگاه تهران

حق چاپ محفوظ

۱۳۱۹

شرکت چاپخانه آبان

قلعه‌نای

چون نای بسنوایم ازین نای میو	شادی ندید سپکس از نای میو
با کوه گویم آنچه از و پر شود و لم	زیرا جواب گشته من نیست جز صدا
شد دیده تیره و نخورم غم ز بهر آنک	روزم همه شب است و صبا حمیمه
هر روز بامداد برین کوه سار تند	ابری بسان طور زیارت کند مرا
برقی چو دست موسی عیسی فعل و نور	آرد بسی پدید ز جیب هوا صبا
در این حصار خفتن من بخت بر حیر	چون بر حصیر گویم خود هست بر حصا
بگرچه سودمند شکارم که بیست چو	از چنگ روزگار نکردم بسی !

آن کو هری حُسامم در دست روزگار کاسه بروغم آرد یک روز دروغا
مسعود سعدگردش پیش چراکنی در گردش حوادث و پیش عنا
خود رو چو خس مباحش بهر سر دو گرم دهر
آزاد سه و باش بهر شدت و رخا

آسیای چرخ

خودم نمود گردش چرخ چو آسیا و اکنون بخون دیده بسی نپیر شد مرا
چون کهر با برنگم و آن قوتم مانند کان کاه بر کشم که ربایدش کهر با
روی سمار دود دلم گشته چون نین پشت زمین ز آب سرم گشته چون سما
چشم ز خون سهرخی چون چشم باده خوا رویم غم ز بردمی چون روی پارسا
ز انم ضعیف تن که دلم ناتوان شد دل ناتوان شود کیش از انده بود غذا
بخوا به ام سهر شده به خانه ام فرا یک بقطه نیستند ز چشم و تنم جدا
شد آشنا بر آنکه مرا بود دوستد بیگانه گشت هر که مرا بود آشنا
از آتش دل من و از آب دیگران نسفت اگر فرون شودم دانش و با
گوهر بود کس آب زیادت کندش گوهر بود که آتشش افزون کند بها

ای تن غم جدا شود میدان که به وقت
یکجا نبوده کس را این گنبد دوتا

شب غم

شب آمد غم من کشت یک دافود
چگونه ده صد خواهد شد این غنا و بلا
چرا خورم غم فسد و اوزان چنانند
که نیست یکشب جان مرا نمید بجا
چو شمع زارم و سوزان هر شبی گویم
نماند خواهم چون شمع زنده تا فردا
همی بنالم چون چنگ و خرقه از من
بسی بکار نیاید جز این بلند نوا
ضعیف گشته درین کوهسار بی فریا
غریب مانده برین آسمان بی پنا
گر آنچه هست برین تن نهند بر کسا
ز تابش آب شود در در میان صند
در آنچه هست درین دل ز نند بر دیا
مرا چو تیغ دهد آب آنگون گردن
ز رخ خون شودی لعل در دل خارا
ز تاب و تف دم سنگ خار خاک است
هر آنکهی که بنالم به پیش از ظنا
نیشستی را خاکسترست و دهر من
ز آب چشم از آن خاک برد مید گیا
بماند خواهد جاوید که بلند می غای
نه ممکن است که بروی جهشال و صا

ابرهاری

بنوبهاران غواص گشت ابرهوا	که می برآرد ناسفته لور لور از دریا
بلور لور ابریا راست روی صحرا را	مگر نشاط کند شهریار ز می صحرا
مگر که راغ سپهرست و زرگان انجم	مگر که باغ بهشت است و گلستان جان را
زمین بخوبی چون ردی دلبر گلزارخ	هوا بخوشی چون طبع مردم دانا
ز سبزه کوئی دریای سبزه گشتین	در و پدید شده شکل گنبد خضرا
زمین ز گریه ابرست چون بهشت نغم	هوا ز خنده برقت چون که سینا
یکی بگریه بر بیده چو مردم مست	یکی بخندد خیره چو مردم شیدا
کنار جوی پراز جا های یاقوتست	که شد بجوی درون رنگ آب چو صبا
ز بسکه خور و از آن آب عجب صبا باغ	شد مست راز دل باغ سرسبز پیدا
جهان بر ناگر پیر شد عجب نبود	عجب تر آنکه کنون پیر بود و شد برنا

ز شادمانی هر ساعتی کنون بزنند

هزار دستان بر هر گلی هزار نوا

شیدائی

زلفین سیاه آن بت زیبا	گشتت طراز روی چون دبه
آن سه دو که سرو نیستی بمهر	آن ماه که ماه نیستی همتا
بر عجاج سکفته بمیش لاله	در سیم نفقه یا بمش خارا
در درج عقبتن او پدید آید	از خنده دور شته لولولالا
دیدش براه دی کمر بسته	مانند مه دو هفت در جورا
گفتم که چگونه جستی از رضوان	ای بچه ناز پرور حورا
جسد با پر یان نبوده ای گوئی	وز آد میان نژاده ای مانا
نه نرم شود دلت بصد لاله	نه گرم شود سرت بصد مینا
ز بخیر شد ست زلف مسکینت	وا بکنده مرا زد و در سودا
شیدا شده ام چرا هستی	ز بخیر دو زلف بر من شیدا
بر من ز تو جو رو تو بدان رضی	با من تو دو تا و من بدل کیتا



روزیکه ز غفل مرکبان شد در زلزله جرم مرکز غبرا

از تیره عیار چشمه روشن	تاریک شود چو چشم نابینا
دل دوزد نوک نیرزه خطی	جان سوزد حسد تیغ روینا
رعد آوازه کب تو از هر سو	هر ساعت بر کشد چو نفخ آوا
زیرا که بود بوقت کزوفه	غرم و حسدش چو مردم دانا
دریابد اگر بدل کنی فکرت	بشناسد اگر کنی بحشم ایما
اندر گت دور تا چون صحر	در جولان گردد چو نخب

گر قصد کنی چو هم یک نخله

از جالبقا رود به جالبسا

وصف شب و ستارگان

دوش در ردی گنبد خضرا	مانده بود این دو چشم من عدا
لون انقاس داشت پشت نین	رنگ زنگار داشت رویا
مختلف شکل ما بسی دیدم	کامد از اختران بسی دید
افسری بود بر سر کلیل	کمری داشت بر میان جوزا
راست پروین چو هفت قطره شمر	بر چکیده بجامه خضرا

شد پدید از کران چرخ دوتا	فرقدان بسچو دیدگان هزار
شد گریزان چنان رمه ضبا	بر کران دگر بنات لافش
در میان نجوم بنجم سها	بچو من در میان خلق ضعیف
گاه گشتم که خفت ماه سها	گاه گشتم که مانده شد خورشید
که نه آن می بجنبد اندر او	که نه این می برآید از پس خاک
شده خرسند اینت هول بلا	من بلا را نشانه پیش و بدو
که مرا عسر هست تا فردا	همت من همه در آن بسته
بند بر پای من چو اژدر ما	مویا بر تنم چو پنجه شیر
که همه کوه پر شود ز صدا	نال زار کرد نتوانم
کز دل سنگ برود می گما	اشک راندم ز دیدگان چند
از غم در دو رخ من شیدا	در غم زال مادی که شدت
کرده کافور و دیدگان زبکا	نیل کرده و دوزخ زخم و کف
در دو کام ای عجب مگر بعضا	چون عصا خشک و رفت نتواند
که چه ناله کند صبح و مسا	راست گوئی بسی در آن گنجم

زار گوید سی کجائی پور کر غمت مرد مادرت اینجا
من برین کوه تند بی فساد ز اشنایان و دوستان تنها

بستد از من زمانه هر چه بداد
با که کرد دست خود زمانه وفا

ابر نیسان

سپاه ابر نیسانی ز در یافت صحرا نثار لور لور لالا صحرا برد از دریا
گهی مانده دودی مسطح بر هوا شکش گهی مانده گوی معلق گشته اندر و
چو گردون گشت باغ و بوستان ابر نیسانی گل از گلبن سی تابان زبان زهر زبانا
ازین پر مشک شکستی زان پر دهم علم ازین پر بوی شادستان زان پر نور شیدا
گهی چون تخت تخت ساده سیم اندر هوا برآم گهی چون توده توده سوده کافورست بالا
گهی مانده جنگی لگام از سر فرو کنده شده تازنده اندر مرغزاری خرم و خضرا
گهی بر قش درخشند چو برق تیغ خروشد گهی رعدش خروشد چو شیر شریزه بیدار
فلک در سندس نیل هوا در جامه کحلی زمین در فرش زنگاری که اندر حله خضرا
زمین خشک شد سیراب باغ زرد شد هوای تیر شد موشن جهان پر شیدا

کنون منی تو از سبزه هزاران فرش میناگون
کنون بسنی تو از گلبن هزاران کله دبا
زین چون روی مردیان بر گنبد دیه بدی
هو چون زلف دجویان بو عی عنبر سارا
رنستی لاله شد خندان چو روی دلبر گلرخ
ز بالا ابر شد گریان لبان عاشق شیدا

نسیم باغ شد بیزان بیستان غبر شهب

بخار سحر شد ریزان صبحه لور لور لالا

در آتش و آب

نشستم ز قدم تا سر اندر آتش و آب
توان نشستن یا کن چنین در آتش و آب؟
بمی خنجم شهاد چون تواند خفت
کیکه دارد بالین و بستر آتش و آب
عنه بکردم هر حیلتی که دانستم
مرا نشد ز دل و دیده کمتر آتش و آب
ز آب عارض دارد تم ز آتش رخ
نه بس سخت بود بر صبر بر آتش و آب؟
چو آب آتش زانده سخن بصلح و بچکن
چگونه بگذشت اندر دو شکر آتش و آب
تست صورت با با جمال صورت او
نشد پدید که گردد مصور آتش و آب
نیکو یاد من یاد کار داد مرا
خیال آن صنم ماه منظر آتش و آب
برفت یارم دمن ماندم و زلفت دبا
زربخ درد دل از درد در بر آتش و آب

زگونه می واز لون ساغر آتش و آب	بسا بشاکه در در شک برد و رنگ آذر
بوصل آن بت و بجوی لبر آتش و آب	نشتم و ز دل چشم خویش نفاذم
گرفت روی همه دشت کیمز آتش و آب	بسا فداوان روزا که از سراب بجوم
ز چپ و راست چو برق و چو صحر آتش و آب	بخواست جست ز من عقل و هوش و دین
همه بنار و رویش چنین در آتش و آب	شنیده ام که کمالی قصیده ای گفت

شعر لفظ مکرر نکردم لیکن
رویف بود و از آن شد مکرر آتش و آب

تن برنجور

جهان چو ترغرا بست و دل چو تر ز آب	مرا ازین تن برنجور و دیده بخواب
ز بهر روشنی دل مرا ندیم کتاب	ز بهر تیرگی شب مرا رفیق چراغ
ز زخم ناخن چون عنسکوت اسطلاب	زخم چو روی سطرلاب زرد و پوست بر
ولیک بنخیر از آفتاب و از قصاب	دو دیده همچون ثقبه کشاده اش و شب
سؤال را که کند دل و هم با کج حجاب	حسام را که زند غم کنم ز روی سپر
گرفت اشکم در دیده گونه غناب	چو چوب غنایم گر چنین گرفت روی

سفر و جدائی

نخاست از دل و از دیدن آتش و آب	که دید سوخته و غرقه خبر من اینست عجب
از آتش دل و از آب دیده در دل چشم	هسی نایه فکر است هسی نخج و آب
خیال دوست همه روز در کنار است	گهی بصلح و آید گهی بجنگ و عتاب
بیدار گونه خود را در آب نیلوفر	چو باز کرد هسی چشم خود زمستی خواب
بیدار گونه زرد و درخ کبود مرا	فروختند سر خویش و کردید پرا
بگاه رختنم از در آمد آن دلبر	ز بهر جنگ میان بسته و گشاده نقاب
چو دید غم مرا بر سفر درست شد	فروختست بلور و کناره عتاب
ز دست دیده شش گبسته و پیوسته	بسیه و دور خوش بر دورسته و خوشبخت
همی گریست و همی گفت عهد من سگن	مسوز جانم و در رشن سفر مشتتاب
جواب دادم و گفتم که روز بودن نیست	صواب شغل من امنیت و هم نبود صواب
چو این جواب نگارین من ز من شنید	فروختند سر از اندوه و نداد جواب
برفت از بر من هوش من برفت و با	حدیث چون نمک او بر ایندل چکبک
رهی گریتم در پیش بر که بود در او	بیجای پیری سنگ و بجای آب سراز

زمین چو کام نهنگ یکجا چونجه شیر
سپهر چون دم طاد و شب چو پرغرا

رهی دراز بگشتم که اندران همه راه

ز عدل شاه ندیدم کی بدست خراب

جوانی جهان

هوای روشن گرفت تیره رنگ سحاب	جهان گشته خرف بازگشت از سر شتاب
جهان چو یافت شباب ایگفت گرم دست	مراج گرم تر آری بود مزاج شباب
ردان شد دست هوا را خوی چنان باد	چو وقت گر ما پوشد حوصل و سحاب
بسان کوه شگرف شد گل انگل سرخ	برو چو روشن سیما ب یخت قطر سحاب
شگفت نیست که شگرف خیزد از سیما	از آنکه مایه شگرف باشد از سیما
زمین شد همه چون چشم کبک درونی	هوا شده همه چون دم باز پر عقاب
ز بسکه ابر هوا بسچو بیدلان بگریست	چو دلفریان بگشود گل ز روی نقاب

ز کو بهار سحر که چو صبح صادق افت

گل مورد بگشود چشم خویش از خوا

لغزائینہ

چیت آن کا تشش زودہ چوآ	چو گھر ردشن وچو لورلو رہا
نیست سیما آب و بہت درو	صفوت آب و گونہ سیما
نہ سطرلاب و خوبی و زشتی	بماید ترا چو اسطرلاب
نہ زمانہ ست و چون زمانہ ہی	شیب پیدا کند ہی ز شباب
نیست محراب و باید او کنند	سوی او روی چون سوی محراب
نیست نقاش و شبہ بنگار د	صورت ہر کہ بیند از ہر باب
ہیچو شاکان کند بر چشم	جلوہ روی خوب و زلف بتاب
صافی آبست و تیرہ رنگ شود	گر بد و ہیچ راہ یابد آب
ماہ شکل و چو تافت مہر براد	آید از نور عکس او متاب
چون ہوا ردشن و باندک دم	پر شود روی او ز تیرہ سحاب
نام او باثر گونہ آن لفظ است	کہ بگویند چون خورند شراب ^{۱)}
ہمہ اعدای من ز من گبیدند	آنچہ سازند با من از ہر باب

۱) یعنی بہینا دگوارا باد کہ باثر گونہ اش آئینہ میشود

از عتاب است پیر آن تیری	که بدو می بیکند عتاب
دستهایم برشته ای بسته	کش نداد دست جز دو دستم تاب
در سکون برترم ز کوه که من	در جواب عدو بخیم م تاب
هر چه گویند مرا بی شک	ز و بیا بند خوب فرشت جواب
گر کاغم کند فلک بجد	سخنم جز بر استی نشاب
خسروا بر رهیت تیند شو	سیفی اندر بریدم مشتاب
این نهال نشاده را شکن	مکن آباد کرد خویش خراب
من از آن بند کاغم ای خسرو	که نبندند طبع در اسباب
زیست دانند با تمام کمر	رفت دانند با عصا و چرا

در شوم گر مرا بفردمائی

در دمان هر بر تیند انیاب

پیام فداق

چون از فداق دوست خبر دادم آن غراب	رنگ غراب داشت زمانه سیاه تا
چونامکه از شمعن بر بانگ تیرزه	بجد غراب نا که حتم ز جای خواب

از خون دچشم من چو دچشم غراب دل
بر بهر چون غراب خروشان شدم بر د
چون بانگ او بکوش من آید ز شاخ سرو
گویم چو خروشی نه چون منی ببند
و راتفاق افتد و بسنی بت مرا
گو تا من از تو دورم دور از تو گشته ام
بر دندم از بر تو گردوی سستیزه جوی
بر کوه خواب کرده بیک جای پلنگ
بی شرم چون منخت بی عافیت چوست
تا زنده بسچو یوز و شکم بنده همچو خرس
راهی بریده ام که درختان او ز خار
چون زلف تو هواش ظلام از پس ظلام
کردم بدم نسیم هوا را بسی نموم
اکنون بدین مقام در آن آتشم ز دل

آونخته غرابی گشته ز اضطراب
و امو خستم ز بند گران رفتن غراب
گیتی شود چو پرش در چشم من ز آب
بر خیز و بر پرو برود و دو سترایاب
اگر کنش که بر تن من حصیت از عذاب
بریان بر آتش غم بجز تو چون کباب
کرده ز کین خشم دل درویر اختاب
در دشت آب خورده بیک جوی با ذاب
بی نفس همچو کودکی و بی عقل چون مصاب
درنده همچو گرگ در باینده چون کلاب
بسچون مبارزانی بودند با جراب
چون کار من نمیش عقاب از پی عتاب
کردم با شک ریگ بیابان بمنی خلا
کش ز آب دیده قزون میگردد الهاب

چشم ز بسکه کریم همچون رخ تذر و
پشتم ز بسکه خارم چون سینه عقاب
سر یافتست ز مترین بالش از حجر
تن یافتست پاکترین بستر از تراب
در هر دو دست رشته بندست چون عناب
بر هر دو پای حلقه کندست چون کباب

از پشت دست گیر و دندان من طعام^(۱)

وز خون دیده یابد لجهای من شراب

مژده صبح

شد مشک شب چو غنبر شب
شد در شبه عقیق مرکب
زان بیم کافاب زند تیغ
لرزان شده ز گردون کوب
بار صبح مژده بسی داد
آن راستگو خردس مجرب
برز دو بال خود را بر هم
از چسبیت آن ندامت یارب

هست از نشاط آمدن روز

یا از تأسف شدن شب

(۱) کنایه از پشت دست گزیدن از تأسف و حسرت است

خون انگور

تَن بر دَفْتَنه گشت مَعذورِست	قوت روح خون انگورِست
جان در جسم و ناز در نورِست	آن نبید اندر آن قح که بوف
در گوارش لعاب زنبورِست	بسچو زنبور شد ز بانگ زبانه
تاج کسری و تخت فغفورِست	گلبن و باغ پیش ازین گشتی
پر طبقهای ز زطیفورِست	بوستانها ز برگها اکنون
نغمه چنگ و سخن طنبورِست	بدل بانگ قمری و بلبل
مرچمن راز برف ناطورِست	کرد بدرد باغ بلبل از آنک
بخیته کج و کشته آگورِست	برد و بام برف پنداری
که همه روی دشت کافورِست	چشم چشمه چرا گیرد آب
دست مفلوج و پای محذورِست	پنجه سر و شاخ گل گوئی
پر طوطی و ساق عصفورِست	برگ نارنج و شاخ پنداری
کز پی زاد و بود در بخورِست	رنگ زردی ترنج پسید کرد
چونکه که مست و گاه مخمورِست	مگر ندیدست جام می نرگس

از تجلی چرا نصیبم نیست که همه عمر جای من طویرست
 دل من کور وایت پریش که تم در غم نه گورست
 تا رگم پیش زخم غایت جگرم پیش حد ساطورست
 از زمانه مکرده ام گله امی تا بدانسته ام که مجبورست

بس طلق نیستم بمی داغم
 رزق مقسوم و بخت مقدورست
 از ماست که بر ماست

آنجنین رنج کز زمانه مراست هیچ دانی که در زمانه کراست
 هر چه در علم و فضل من بفرود هیچانم ز جاه و مال بکراست
 ای تن آرام گیر و صبر گرین که مرا مرد و زار ز پس فداست
 بمشوا آنجا که دانه طمع است زیر دانه مگر که دام بلاست
 خوشتن را خلق مکن بر خلق بر دنو بهتر از کمن و بیاست
 زان عنبر زیست آفتاب که گاه پیدا و گاه ناپیداست
 همه از آدمیم مالمیکن ادگر امی ترست کوداناست

همه از میان خار است	همه آهن ز جنس یکدیگر است
تیغ شایان شد آنچه رو می‌نات	نعل اسبان شد آنچه ریماهن
عادت من نه عادت شعراست	گرچه پیوسته شعر گویم من
نه تقاضاست شعر من نه بجاست	نه طمع کرده ام ز کیسه کس
گلّه کردن ز روزگار چر است	بسچو ما روزگار مخلوقست
کز تن ماست آنچه بر تن ماست	گلّه از هیچکس نباید کرد
که بسی بند گردش چپ در است	کرم پیدایم بخود بستند

ارخصی افتد بیده نال

سوی آنکس نگر که نابیناست

غم

ز بر من غم است وزیر غم است	از پس من غمت و پیش غم است
دین تن خسته بسته الم است	این دل خسته بسته در دست
مر مرا رنج بیش و صبر کم است	عجبا هر چه بیش مینالم
این بلا بین کزین شرده دم است	میشمارانده است بر من جمع

آتش طبع و دود آرزو نیاز همه از بخت و دوزخ شکم است
بفساد زنده سپهر بلند ای شگفت این بزرگتر قسم است
کز همه وجه بر من میکن از همه کس تقدی و ستم است
چه توان کرد کاینچه بود و بود بود و حکم و رفقه قلم است

دل بدان خوش بسی کنم کاخر

بحقیقت وجود را عدم است

نازش بفضل و دانش

بنظم و شر کسی را اگر افتخار سزاست مرا سزا است که امر و نظم و شرم است
بسی حقت مرا نظم و شر کم نشود که نظم و شرم درست و طبع من دریا است
بلفظ آب روانست طبع من لبیکن بگاه کثرت و قوت چو آتش است و هوا است
بزرخصمان کز فضل من نهان باشد زیان ندارد نزد یک عاقلان پیدا است
اگر چه چشمه خورشید روشن است بلند چگونه بیند آن کس در چشم نابینا است
اگر بر ایشان سحر حلال برخویم جز این گنویند آخر که کودک و برنا است
ز کودکی و ز پیری چه فخر و عار آید چنین گنویند آنکس که عاقل و دانا است

اگر رئیس نیم یا عمید زاده نیم	ستوده نسبت و صلم ز دود و فضل است
اگر بزهد بنا زد کسی روا باشد	و را ثمار کند فاضلی بفضل منراست
باصل شما کسر مفاخرت نرسد	که نسبت همه از آدمست و از خاست
مرا به نیستی ای سیدی چه طغنه نی	چو هست دانشم از زر و سیم نیست
تو حال و قصه من خوان که حال و قصه من	بسی شکفت ترا ز حال و اتم و عذراست
اگر چه بر سرم آتش باردا ز گردن	ز جای خود نشوم و عفت و دارم راست
بدین قصیده که گفتم من اقتدا کردم	با و ستاد لبیبی که سید اشعراست
بر آن طریق بنا کردم این قصیده که	سخن که نظم دهنده آن درست باید و راست

چنین قصیده ز مسعود سعد سلمان خوان
چنین قصاید مسعود سعد سلمان راست

پسچاگرگی و گرفتاری

ظا هر ثقه الملک سپهرست و جنت	نه راست گفتم که نه اینست و نه است
نی نی نه سپهرست که خورشید سپهر است	نی نی نه جهانست که اقبال جهانست
ای آنکه ز بول تو دل و دیده دشمن	بر آتش سوزنده و پرتیبه دختراست

گر فصل چهار آمد هر سال جهان را	پس چون که همه ساله مرا فصل خبر است
در فصل خزان بستم دایم بچه معنی	زندان من از دیده من لاله است
نه در دلم از رنج تحتل را جاست	نه در تنم از خوف رگم را ضرب است
گر خور دینی یا بم هر هفتگی روز	از دست مرا کاسه و از زانو خواست
در سپح بزند انبان گویم که چه داری	گوید که غمزه سپح که ماه رمضان است
هر چند که مجوس است این بنده یکس	بی مان نزدیک هر که چو بنده حیوان است
بد بخت کسی ام که از آن چندان نعمت	امروز همه بخت من قصه ناست
جز کر نشود کار من مدبر منحوس	کاین طالع منحوسم کج و سرطاست
در اصل هوا غم را پاک هوایان کرد	و اندر مثل است اینکه هوا اصل هوا است
کرد دل بطبع بستم شعرت بضاعت	در احسینی کردم اصل از بعد است
امروز مرا صورت ادا بار عیان شد	نزد همگان صورت این حال عیان است
از خلق چه نالم که همراهی رنج است	وز بخت چه گویم که جهان پر جدا است
در ذات من امروز هیچ ندانند	که انواع سخن را چه بان و چه بیان است
وز من اثری نیست جز این لفظ که گوید	این شعر بخوانید که این شعر غلام است

از جمله خداوند در دهم نیاید کا حوال من بدروز اینجا بچه نشت
گردد دولت تو بخت مرادست بگیرد از محنت خود هر چه بگویم هدیاست

ور در دل تو بسج بگیرد سخن من

در کار خلاصم چه خلاف چه گماشت

ایزد پرست شایرست

تا مرا بود بر ولایت دست بودم ایزد پرست و شاه پرست

امر شمر را و حکم الله را بنده ام بهیچ وقت از دست

دل بغزو و شغل داشتمی دشمنان را از ان همی دل حنت

یکی حمده من افتادی خیل دشمن ز شش هزار شست

مگر از خشم تیغ من آهمن حلقه گشت و ز زخم تیغ بخت

آند اکنون دو پای من گرفت خویشتن در حمایت پیوست

من کنون از برای راحت او بگه خفتن و بگه هشت

وست در دست داده چون مهر و پای در پای میکشم چون ست

جز بفرمان شهریار جهان باز کی دارم از حمایت دست

تا نگوید کسی که از سه جل
بسته مسعود امان خود بست

مردا گلی

تا توانی مکش ز مردی دست	که بستی کسی ز مرگ بخت
ماهی ارشت بکبله در آب	بسته او را بخشکی آردشت
هر که ادر ابلند مردی کرد	تا بروز اجل نگرود دست
هر که با جان نایستاد برزم	دان که در پیشگاه تفتشت
سرفراز و چونیزه هر مردی	که میان جنگ را چونیزه بست
نیزه چون حمله خواستم بردن	گشت پیمان مرا چو مار بست
گفتم ای شاخ مرگ راستی	که بسی دل تو بنوا هم خست
کنی اراحت را ز وقتش نیست	در کنی اضطراب جا نشینست

یا بجنبی همی ز شادی خون
یا بلرزی همی ز بیم گشت

فرمان خدای راست

کس را بر اختیار خدای خستیا نیست	بر خلق دهر و دهر حسنه و کما نیست
قسمت چنانکه باید کرد دست درازل	و اندیشه را بر آنچه نهاد دست کار نیست
بر یکد رخت هست دو شاخ بزرگ این	می بشکند ز بار و بر آن هیچ باری نیست
دانی که بی مصور صورت نیاست	دانی که این سخن بر عقل استوار نیست
شاید که از سپهر و جهان ربخکی کشد	آئینش کش از سپهر و جهان عبت نیست
ای مبتدی تو تجربه از اوستیادگر	زیرا که به ز تجربه آموز کار نیست
شادی مکن بخواسته و آرزو نمی	کان هر چه هست خبر جهان مستی نیست

از روز کار نیک و بد خویش تنیدن

کز این دست نیک و بد از روز کار نیست

گزارش حال

دلم از نیستی چو ترسانی است	تم از عاقبت هراسانی است
دلم از تف سینه صاعقه است	بر تن از آب دیده طوفانی است
که دلم باد یافته گوی است	که تنم خم گرفته چو گانی است

موی چون تابخورده ز بومنی است	مره چون آب داده پیکانی است
بسچو لاله ز خون دل رودنی است	چون بنفشه ز زخم کف رانی است
روز در چشم من چو ابر منی است	ببند پر پامی من چو ثعبانی است
بر من این خیره چرخ را گوئی	بمه ساله بکینه دنداننی است
من نگویم بسی که این شر شود	از فلا نیست یاز بهانی است
نیست کس را گنجه چو بخت مرا	طالعی آفریده جسمانی است
نیست چاره چو روزگار مرا	آسمانی فتاده خذلانی است
نه ازین اخترانم اقبالی است	نه ازین روشنانم احسانی است
گرچه در دل خلیه اندوختی است	ورچه بر تن دریده خلقانی است
نه چو من عقل را سخن بسخی	نه چو من نظم را سخن دانی است
دل من گرجو میش بحر می است	طبع من گرجو میش کانی است
سخنم را برنده شمشیری است	هنرم را فرسخ میدانی است
طبع و دل خجرتی و آینه است	رنج و غم صیقلی و افسانی است
بر طبع من از هنر نونو	هر زمانی عزیز همسانی است

نخست ای رانده ام که تالیفی است	قطعه ای گفته ام که دیوانی است
تجربت کو گفته دلی است مرا	نه خطائی در او نه طغیانی است
ای برادر برادرست این	که چگونه اسیر زندانی است
بیسوئی است بسته در بستی	بانوا چون هزار دستائی است
مانده در محکم و گران بندیت	مانده در تنگ و تیره زندانی است
اندرین چه بسی گمراهی	کو اسیر دروغ و بهتانی است
هر کسی را به نیک و بد بچیند	در جهان نوبتی و دورانی است
مدبر را زیاد تمیست بجای	مقبلی را ز بخت نقصانی است
این تن آسوده بر سه گنجی است	و آن دل آزرده در دم نانی است
هر کجا تیر فحش و انانی است	ببند کند فحش نادانی است
عمر چون نامه ایست از بد نیک	نام مردم بر او چه عنوانی است
تا گنوی چو شعره بر خوانم	کاین چه بسیار گوی کشانی است
کرده ام نظم را معالج جان	زانکه از درد دل چو نالانی است
کز همه حالتی مرا نظمی است	وز همه آلتی مرا جانی است

سوگواری

این عقل در یقین زمانه گمان شد	کز عقل راز خویش زمانه نهان شد
در گیتی ای سگفت کران داشت هر چه شد	چون سنگرم عجائب گیتی کران شد
امروز یاد خواهم کردن حسب حال	یکد استان که دهر چنان داستان شد
بوفضر پارسی ملکا جان بتوسه پرد	زیر انزای مجلس عالی حبز آن شد
جان داد در هوات که باقیست با دجان	اندر خورنار جز آن پاک جان شد
آن سهم کمال مردان مبارز که مثل او	این دهر یک مبارز و یک کاروان شد
مرد مهر سوار که یک باره از بند	اندر جهان نماند که اوزیران شد
کس چون زبان او بفصاحت زبان نید	کس چون بیان او بلطافت بیان شد
اندیشه مصالح ملک تو داشتی	واندوه سوزیان و غم خانان شد
مشت و سه بود عشر شمع عمر مصطفی	افسزدن ازین مقامی اندر جهان شد
آن بندگی که بودش در دل نکرد آنک	یکهفت داشت چرخش و جز ناتوان شد
این مدح خوان دعا کندش زانکه در جهان	کم بود بغستی که برین مدح خوان شد
بر بنده مهر داشت چهل سال و مهر گزاد	بر بیسج آدمی دل نامهربان شد

فرزند گانشرا پس مرگش عزیزدار / کو خود بهر خشم فرزند کان شد است

صاحبستان تو بادی تا بهست مملکت

زیرا که مملکت چو تو صاحبستان شد است

بهوای دوست

بهوای دوست مراد جهان سمر دارد	بهر دیار ز من قصه اگر دارد
ز بونه دل رویم بسی کند چون ز	زا بر چشم کنارم بسی شمر دارد
ز بارانده بهران ضعیف قدم را	دو تا و لرزان چون شاخ بارور دارد
چو خاک و آیم خوار و زبون فرقت او	چو خاک و آیم لب خشک و دیده تر دارد
ز با بانشک مرا از جگر گشاده شد است	عجب نباشد اگر گونه جگر دارد
از آنکه بسچو حجر دارد آن نگارین دل	دل پر آتش همچون دل حبه دارد
بسر دماند از آن باغ و بوستان طلبد	باده ماند از آن نخت سفر دارد
چو نوشم آید اگر پاسخ چو زهر دهد	از آنکه بر لب شیرین او گذر دارد
عجب که سطری مهر و داندان خواند	هزار نامه جنگ و جفا زبرد دارد
هراد و دید چو جوئیست و آن دو جویم را	خیال قدشش پرسو غا تقدر دارد

بچشم اندر گونی خیال او کلی است	کز آب دیده من لشکر و حشر دارد
بآنگار بر بگردستیار مباحش	از آنکه بگردشور و رای شهر دارد
نکرد یار و حبسه تو بر تنم بیداد	که یاد کرد و شهنشاه داد گرد دارد
شها ملوک جهان طاقت تو کی دارند	شفال ماده کجا ز در شیر نر دارد
نه دست سه و چو هر دست کار کشد	نه چشم عبر چون چشما بصر دارد
نه هر که بست کمر راه سه و در می اند	نه هر که داشت زره نعت و خطر دارد
نه آب همچو دلیران بسی زره پوشد	نه کلک همچون نام آوران کمر دارد
خدا یگانا آنی که ملک و عدل سخا	ز رای و طبع و گفت زیب و زین دارد

ز عدل تست که ز گس به تیره شب دردت

نهاد بر سر پیوسته طشت زرد دارد

فریاد خواهی

ای خاصه شاه شوق فریاد	چرخم بکشد بسی ز بیداد
نابسته در می ز محنت من	صد در ز بلاد رنج بگشاد
بی محنت نیستم زمانی	مادر ز برای محنتم زاد

این رنج که هست بر تن من	بگدازد سنگ سخت و پولاد
شاگردی روزگار کردم	از بهر چهره انگشتم استاد
دانند که نگزیده ام گناهی	آنکس که خلاص خواهم داد
درویشی و نیستی ز لوله‌ور	بر کند و بخیرتم فرستاد
مان پاره خویشتم بستم	از شاه طیر دولت و داد
این رنگ بجز عدو نیافت	این بهتان جز خود نهاد
مانبرده بلفظ نام شیرین	در کوه بمانده ام چو فرهاد
از بهر خدای دست من گیر	کز پای تن من اندر افتاد

جورست ز روزگار بر من

ای حاکم روزگار فرهاد

اختران

ز یور آسمان چو گشایند	کَلِّه های هوا بیا رایند
کو هر سر بسیم در گیرند	دشت را رخ بزر بپسیند
ز بزم غلظت بصیقل نورشید	بچو آئینه پاک بزدایند

صبر از آنده من منهار کند	این بکا هستند و آن بهیزانند
اختران نور محسوس درویند	زان بدو هیچ روی تمامند
یعنی اندر سپیده دم نبیب	که ز لرزه بسی نیاسایند
ایستاده همه ز بهر گیرند	رایت آفتاب را پایند
در بهریت ز نور تابش او	هر چه دریافتند بر بایند
ای عجب گوهران نیک و بد	نه بیک طبع و نه بیک رایند
چون سنانها زدوده اند و من	بر دل و بر جگر بخشایند
در غم دیده های ما آتیند	خلف از آن چو ما ر بفسایند
گر چه ما را چو ما محسوسه دهند	روزی آخر چو ما ر بگزایند
هر چه پیراستند بگشودند	دل مبند اندر آنچه پیرایند
گاه در روی آن بسی خندند	گاه دندان بر آن بسی خایند
دور با چرخ را بسیمودند	فته نه نیز هم پیمایند
نکنند آنچه رای می کام گشت	ز آنکه خود کا مگار و خود پند
خلف را پاره پاره در بند	پس از آن بند بند بکشایند

قطره ای آب خاک را ندید
تا بخون روی گل نیا لایند
زندگانند و جان زنده خورند
نازگانند و عمر فرسایند
خیر مسعود سعد رنج بمباش
بچنینند و بچنین بایند

همه فرمانبران یزدانند

تا ندانی که کار منه بایند

آئینه خرد

جا هم چو یکا بد خرد نسزاید
کارم چو بسند و سخن گشاید
زیگانه نگو بهیاد از ایزد
اتمس که مرا برهنر ستاید
اچم که مرا بر خسی بیاید
عکلم که مرا هر کسی بخساید
مکوفی منکم بر جهان که ایدون
بر آتش سوزان من گراید
مسفله ست بسی جان من که چناید
در تن بکشد رنج و بر نیاید
مردم خطره عافیت چه داند
تا بسند بلا را نیا زباید
امی نخته نمکشته ز آتش عقل
امید تو بس خام مینماید
چون دوستی تو نکرد و سودم
اکی دشمنی تو مرا گزاید

چون عزم من دزل تو نیست هم دزل من وعزم تو نباید
 گر در دل تو خرد می نمایم خرد ست دلت جز چنین نشاید
 در آینه خرد روی مردم هم خرد چنان آینه نماید
 هر جای که معبود سعد باشد
 کس با او پهلوی چگونه سازد
 گر قمار روزگار

روزگار است سخت بی فریاد کس گر قمار روزگار سباد
 شیرینم همی متابع رنگ باز بینم شده مسخره خاد
 نه بجز سوسن یا چ آراست نه بجز ابر بهست یکتن راد
 به گفتنم نکو معاذ الله این سخن را قوی نیامد لاد
 نیست کیستی بجز شکستی دین کار من بین که چون گفت افتاد
 جد در افزون زدم بدین که بمن بر فلک یکی گشتاد
 در زمان گرد آتش و گشت گر بگیرم بکف کل و شمشاد
 بارانده پشت من بگشت بشکند چون و دوتا کنی پولاد

نشود دل اگر بوم خاموش نکن سوداگر کنم فدا
 اگر چه اسلاف من بزرگانند هر یک اندر همه هنر استاد
 نسبت از خویشی کم چو گهر نه چو خاکستم کز آتش زاد
 چون بدو نیک رزگار می بگذرد این چو خاک و آج و باد

نزد او بدل شوم غمگین

نه ز نیکش طبع باشم شاد

آزار فلک

چون منی را فلک بیازارد خردش بی حسد و نیگارد؟
 از فلک تنگدل مشو مسعود گرفتار او آن تو را بیازارد
 بد میندیش و سر چو سر و بر آرد که جهان بر سرت فرو آرد
 حق نخته ست بگری روی که حق تو تمام بگذارد

اسیر زندان

تا بقایای من باشد ثقه الملک را بقا باشد
 گر همی باغ فضل را ز من رونق و زینت و بها باشد

چون گل و لاله جای من زچرخ	همه در خار و در گیاه باشد
وین گنه طبع را نهم که بهی	مایه فطنت و ذکا باشد
بخندای ار مرادین زن تن	حسن کی پاره بویا باشد
نان کشین اگر بیام هیچ	راست گوئی ز لیسبا باشد
چون سرشک و چوردی من بگرز	نه عقیق و نه کهر با باشد
و انگهم سنگدل نخبانی	که چو او در کلیسا باشد
وز گرانی بلند چون کردم	نکتیه بر چوب و بر عصابا باشد
مر مرا گوئی از گرانی بند	پای در سنگ آسیا باشد
رفستن من دو پی بود و آنگاه	پشتم از بار آن دو تا باشد
پیش چشم آر حال من چو مرا	جمله این برگ و این نوا باشد
حبس را زادم و مرا گوئی	رنج و غم مادر دنیا باشد
نیک دانی که از قیامت من	چند گریان و پیار سا باشد
چون منی را روا داد امروز	که ز فتنه زندگان جدا باشد
مانده ایشان بدرود من در پنج	این همه مرد و از قضا باشد

لیکن از دین پاک تو نبرد	که بدین مرتور ارضا باشد
گر بزرگی کنی تو من پرسم	از بزرگی تو را سزا باشد
نخست امی گر برانی از عالم	همه امید من روا باشد
در کنم شغل بچکس پس این	گر دغم در خور قفا باشد
با فلک من ستیزا کردم	زان تنم خسته عفا باشد
هر که او با فلک ستیز کند	خبر چنین از فلک چرا باشد
همه مرد و فاست سیرت	روزگارم کی آشنا باشد
ای بزرگی که شاخ ملک از تو	همه در نشود در نما باشد
بنده مادی چنین در بند	نیک بندیش تا روا باشد
شاعر آخر چه گوید چه کند	که از وفستنه و بلا باشد
گر بیعوق برف نه از سر	شاعر آخر نه هم گدا باشد
تو ثناء دعای من مشنو	کاین دآن از سه بر باشد
چون توئی راز چون منی پادش	نه ثنا باشد و دعا باشد
اقاب بی بی سزا که تو را	بس فراوان چو من بها باشد

گنجها دارم از هنر که گفت کس کز انگونه گنجها باشد

زین بلاگر مرا بجان بخشی

این همه گنجها ترا باشد

چیتان قلم

لعبتی را که صد بسز باشد شاید از بر میان گیر باشد

او یکی شاه شد که ملکش را گفتش لشکر و حشر باشد

قد او شعله است از دیدار که در او دود را اثر باشد

سخن از آتشش فروغ برد معنی از دود او شر باشد

شر رمی گرفتند و نور قاش بیشتر هست و بیشتر باشد

اگر او را بطبع مادر زاد دیده و گوشش کور و کر باشد

راست بر ره چگونگی تیز رود وز لعابش چرا خبر باشد

و گرازمیشه زاد چو نمک بسی همچو دریا بنفع و ضرر باشد

خل و آب سیاه و تیره همی از چه مغیثش آبخور باشد

گر خود از اصل منجریم او را آب و خل مادر و پدر باشد

حسد و جان بود نگار پرست تا چپنونی نگارگر باشد
مادرش نیش و نیشگر داشت زان گهی زهر و گه شکر باشد
دشمنان زو شوند زیر و زبر وین از و کمترین هسز باشد
سرا و پای پای او سر شد وین شگفتی که او گهر باشد

گلک از آن نام کرده اند او را

که سرش پای پای سر باشد

روشنان سیکار

چو سوده دوده بروی هوا بر افشاند فروغ آتش روشن ز دوده بنشانند
سپر گردان بس چشمها گشاید باز که چشمهای جبار همه بجنبانند
چنان گمان بودم کاسیای گزوا همی به تیزی بر فراق من بگردانند
ز آب دیده گریان چو تنیم آب دهند که آتش دل سوزان مرا تبخسانند
گر فقم انس نغمه داند مان گر چند منازعان چو دل و زندگانی و جانند
بدین خسر و خسته رویان که کنم که همی بفعل طبعی روی زمین فروزانند
سپیدان بر آشفته لشکری گشتند چنانکه خواهند از هر سوئی بسی نهند

مسافران فواجی بهفت گردوند	مؤثران مزاج چهارارکاتند
هلاک و عیش و بد و نیک و شدت و خجند	غنم و سرور و کم و بیش و درد و درمانند
بشکل بجنس از پایه مانده بجنسند	بنور بهسان و ز فلفله سانه بهسانند
بهر قدم حکم روزگار و گردوندند	بهر نظر سبب آشکار و پنهانند
همه بلند برآرند پس فرو بچسند	همه فداوان بدهند و باز بستانند
کجا توانم جستن که تیز پایا نند	چه چاره دایم کردن که چهره دستانند
زوندگان سپهرند و لنگشان خواهم	ز بهر آنکه مرا رهبران زندانند
ردا بود که ازین اختران گله بکنم	که بی گان همه فدا بمانان یزدانند
ز اهل عصر چه خواهم که اهل عصر همه	بخوی و طبع ستوران داده رانند
مخواه تابش از ایشان اگر همه مهرند	مجوی گوهر از ایشان اگر همه کاند
زمانه گفت من خط کرد و تردیست	که اخترانش بر آفتاب منم خوانند
چنانکه بیضه عنبر بوی دریابند	مرا بدانشند آنها که شعر من خوانند

محل این سخن سرفراز بشناسند

کسانکه سغبه معبود سعد سلمانند

برنج تن فرسا

ولم زانده بچسدهی نیاساید	تتم ز برنج فرساوان همی بفرساید
بخار حسرت چون بر شود دل بمرم	زدید کاغم باران غم فرو و آید
ز بس غمان که بدیدم چنان شد مکر	ازین پس ایچ غسی پیش چشم نگراید
و چشم من رخ من زرد دید نتوانست	از آن بخون دل آنرا هسی بایلاید
که گویشند بدخواه روی من باری	چشم اورخ من زرد رنگ نماید
قان کنم من ازین هستی که هر عات	ز قدر و رعت سر بر ستارگان بیاید
زمانه بر بود از من هرا آنچه بود مرا	بجز که محنت من نزد من هسی پاید
لقب نهادم از این روی فضل رنجت	مگر که فضل من از من زمانه نرباید
فلک چو شادی میداد مرا بشود	کنونکه میدادم غم هسی بنماید
چو زاد سرود مرا راست دید در همکلا	چو زاد سرودم از آن هر دمی پیراید
چرا انگرید چشم و چرا نسا لد تن	چگونه کم نشود صبر و غم نیفراید
که دوستدار من از من گرفت بیزی	بلی و دشمن بر من هسی بنجشاید
اگر نالم گویند نیست حاجت مند	و گر نالم گویند ز اثر میخاید

غسی نباشم ازیرا خدای عزوجل

دری نبسند تا دیگر می بخشاید

غرم سفر

از دست بشکارش از پای آید	پچاره تن من که ز غم جانم بر آید
که سرشودم تازه چو گویم بسر آید	هرگز بجان دید کسی غم چو غم من
من ز مهر بخوردم بدنام شکر آید	ان داد مرا گردش کرد و کن بختی
در خواب بیدیم بدو چشم شر آید	و آن آتش سوزنده مرا گشت که دوزخ
گوئی که بلار اتن من ز بگذر آید	جز بر تن من نیست گذر راه بلار آید
از تیر بلا پیش من اندر سپر آید	جانم بشدی گر نبندی دل که دل
دل گشت سپر بردل پچاره بر آید	هر تیر که گردون بسوزی جان من آید
هر تیر که آمد پس از آن بر جگر آید	چون پاره شد از تیر بلا این دل مسکین
چه سود که در وقت فرو شد چو بر آید	بس زود بر آید ز فلک کو کب معدم
ناگاه ز اطراف نسیم سحر آید	آن شب که دگر روز مرا غم سفر بود
و آن ترک من از حجره چو خورشید آید	بوی تبتی مشک و گل زرد همی زد

زبان دیده چون ز گس چون دیده ز گس در دیده تار یک پر آیم سهر آمد
یک حلقه کوتاه ز زلفش بکشیدم ز آن حلقه مرا در اربابان برآمد
ز آن زلفک پر تاب از اندیشه پر خوا یک آستی دامن مشک و کمر آمد
گفتم که مرا تو شسته ده از دلب شیرین کا بنک سفر کردم و وقت سفر آمد
از خط وفا سرکش دل مبر از من کاین عشق همه رنج دل در دلم آمد
گشای حکم من که ازین عشق جانموز دل در سرانده شد و جان در نظر آمد
یک بحر سیر نامه بگری دگر افتاد یک غم سیری ناشده غمی گرام آمد

چون ابر ز غم دیدم من باران باید
تا شاخ فداق امروز دیگر ببارد

خران میدان

جهان را چرخ زرین چشمه زرین میزدند از آن شد چشمه خورشید همچون بونه زرگر
خران داد و پنداری فلک ملک بهار که اندر باغ زرین تخت گشت آن مردن
همان میسناها و اطراف کل شد کمر بست همان نقاش بوده بادی امروز شد بگر
زمین از باد فروزدین که از گل بود پر چهره بهر راه و ماه مهر گشت از میوه پر شکر

نه صحراروی بنماید همی از ستمگون جلد نه گردون روی بگشاید همی از انگون چادر
نگه کن در رخستان با آورده تایی منی هزاران لعبت زرین تن اندر زمین معجم
بنامان گنج باد آورده گشاد دست باد ایرا که در افشاند بس حید و ز کسر و نسیم



چو از خون در برگردان مبد و عیب خوش چو از تفت در سرمردان بتفتد بیضه مغفر
در آن تنگی چون دوزخ یلان زمرگر گردد زگر ماروی چون انگشت از تفتد چون چنگ
هوای مظلوم تیره مثالی آرد از دوزخ زمین با تل تفتد قیاسی گیرد از محشر
بر خم از شخص مجروحان مدد یون آذین از خون بر روی خنجر با کد لاله زینلو فر
بری را کوفته باره دلی را دوخته زمین سری خار و حسن البین تنی خاک و خشت
اهل دامن کشان آید گریبان اهل درشت قضا نقره زنان خیزد مخاریق بلا در سر
ز بیم مرگ در حص نام جو شان پردل بدل گویان این چو موش کور و تازان آج مارگر
ترا بینند بر کوهی شده در حلقه چون بادی چو برقی مغر پراش چو رعدی حلقی پرتند
بدست گوهری لرزان فلک جرم و نجوم گشتن مرکب نقره در الماس و معجون آب دلخواه
زبان دودی بر انخیزی بدان پلا و چون آتش زگر دابری بر افزای بر آن شب ز چو صحر

نامه زندانی بر زندانی

محمد ای بجان حسین فضل و ذات هنر	توئی اگر بود از فضل در هنر پیکر
ترا خطیبی خوانند شاید و زبید	که توضیح خطیبی منظم و شرا نذر
گر این لقب را بر خود درست خواهی کرد	بوقت خطبه دانش ز خود کن مبر
چو تو قرین در رفیق و چو تو برادر دوست	که داشته است که دارد بدین جهان نذر
ز حسب حال چو زهر تو زهره ام خون شد	که نظم کرده ای آنرا بگفته چو سگر
خردمندان داری بسی حیال پانی	از این دوازده برج کنون هفت خنجر
چرا تو از بره و کجا و در فغان باشی	که بی سر دست یکی زین بی لگد دیگر
تو از دو پیکر خرچنگ چون خروش کنی	چه بدکنند به چون نیند جانادر
چه بیم داری از شیر کو ندارد چنگ	چه خیرجوی از خوشه کو ندارد بر
تو را چه نقصان کرد این ترازوی حسران	که پله باش فرد تر بنا شد و برتر
ز گردم و ز گمان این هراس و بیم چراست	نه دم این رانیش و نه بال آن پیر
ازین بریکه بسته دمان چرا ترسی	که هر گز تشنه چرا که بدو نه آبشوز
چه جوی آب زد لوی که آب نیست در او	چگونه تر شود از نیستش بر آب گذر

نمایمی که در او خا نیست این گلچیت	بی زماهی پر خار دیده اند ضرر
نه پیر خوانی و یکک همی تو کیوان را	خرف شدست از او بیج نیک بدشمر
گرا در مزد توانا و کا هران بودی	نه درد بالش بودی نه در بسوط مهر
نخواند باید بهرام را بسی خونی	بدستش اندر هرگز که دید تیغ و تبر
در آفتاب اگر تاب و قوتی بودی	سیاه روی گشتی ز جرم و صفت
سمع ما بهید آخر ز مردمان که شنید	که خواند او را اختر شناس خفا کر
چه جاد و نیست کنونی مرا تواند تیر	که هر دو مه شود از آفتاب خاکستر
چه بد تواند کردن می که گوی زمین	کنش تیره از آن پس که باشد او نو
ز آخر آن که همه سرگون کنند عرو ب	چه سعد باشد چه نحس چه نفع و ضرر
تو ای برادر خود را می کن از ره راست	ز چرخ و اختر هرگز نه خیر دان و نه شر
بذات خویش موثر نمید و محسورند	درین همه که تومی بینی ایندیت اثر
همه قضا و قدر کردگار عالم راست	مدان تو دولت و محنت جز از قضا و قدر
زمانه نادره بازیچه ما برون آورد	ز بازی فلک مهره باز باز گیر
بید باید عبرت نبود نباید کور	شنید باید پند و نکشت باید کر

جهانت عبرت و پندست رفته و مانده	تو مانده باز شناس و تورفته باز نگذر
اگر زمانده نداری خبر عجب نبود	ز رفته باری داری چنانکه بود خبر
چو بگریم بمیدون پس از قصای خدا	بلائی ما همه قزو ار بود و چالندر
من و تو هر دو فصولی شدیم و چرخ از رخ	بکند مان و سزاوار بود و اندر خو
نه ابل کوشش بودیم و بابت پیکار	همسی چه بستیم از بهر کارزار کمر
نه دست راست گرفتی بر سم قضا تیغ	نه دست چپ را بودی توان بند پر
بدانکه ما را در نظم دست نیک افتاد	ز خود بجنگ چرا ساختیم رستم زر
نه هر که باشد چیره بر اندن خامه	دلیر باشد بر کار بستن خنجر
کسی که خنجر پولاد کار خواهد بست	دلش چو آهن و پولاد باید اندر بر
تنی چو خار باید سهی چو سوهان سخت	که پای دارد با گیر و دار و حمله مگر
در آن زمان که شود زیر گردلها شکست	بدان مکان که شود زیر خود سمرها تر
دلادران را دل گردد از هراس و نیم	مبارزان را خون گردد از نیب و حکم
چو لاله گردد پشت زمین بطعن و بضر	شود چو خیری روی هوا بکمر و بفر
خروش رزم چو آواز زیر و بم نبود	حدیث کلک و گریهست و کار تیغ و گد

نبود باید که ریش تا با خسر عمر
 که مردمان بحسین ضحکه باشند سمر
 حدیث خویش بسی گویم ای برادر من
 تو زینهار گمان دگر بدان و مبر
 کنون از آنچه خوش آید تو را نخواهم گفت
 که هست از پس این دولتی تو را بمر
 گرت چو سهو مستطیحی سپیرند
 بدانکه زود چو سهو و سی برآری هر
 ز صبر جوشن پوش و نبرد مردان کن
 مرا اگر پس از این دولتی و ددیاری
 برون کنم ز سرم گرد باد بحسری
 من و شمای خداوند و خامه و دفتر
 شوم بنانی قانع بجایم ای راضی
 ز علم شکر سازم ز اهل علم حشر
 چه سود ازین سخن چون نگار و شعر چو در
 بخط عقل تبراکم ز عجب و بطر
 دو ابل فضل و دوازده و دو مختنیم
 چو ما به محنت گشتم هر دو زیر و زبر
 دوایرهای و دو خیره سرد و خیره بصر
 درین ماست بهر محفل و بهر محضر
 اگر تبری ازین بند و شکری نظر
 مگر محنت و در محنتم هنوز آید
 دعایاست بهر مسجد و بهر مجلس
 تو نوگرشی در حبس و بند معذوری
 منم که عشری از عمر شوم من بگذشت
 بجای مانده ام از بندهای سخت گران
 ضعیف گشته ام از زنجهای بس گران

توان دست شد رویم از پانچ کبود
 شده برآب دودیده سبکتر از کشتی
 بلا در محنت داندوه ورنج و محنت غم
 ز بسکه گویم امر و زم این بلا بدست
 ز ضعف پیری گشته است چون کلیم کمین
 درین شخص که از بند شد خفیف و دوتا
 بسان آرزو مانی بتگر و نقاش
 از آنکه می پرستند گفته های مرا
 زمانه را پیری در هنر ز من نیست
 همی سخنها گرم آیدم که آتش دل
 تو را که نخی محنت کشیده ای در حبس
 یقین بدان که نه مردست خشم و انش
 بی ولیک قلدان زرد و کد آن بگرخت
 از آنکه نادان بودم چو گرد کرم ریش

در آب دیده ناغم مگر به نیل و خز
 اگر چه بندی دارم گرانتر از سنگ
 دما دم بند بن بر چو قطره های مطر
 تمام نام بلا با مرا شد ست ز بر
 بحبس رویم و بوده چو دیبه شستر
 درین عمر که در حبس شد بها و بدر
 بلا و محنت بستم همی بنزدان در
 بسان صورت مانی و لعبت آرز
 چرا نهان کندم هیچ بد هنر دختر
 دمان چو کوره شد و شد زبان در آرز
 بدین که گفتم داغم که داریم باور
 اگر چه پوشد در جنگ جوشن مغفر
 بقاقت برآید عامه از محبت
 مرا بنام همه ریشکاو خوانند پدر

ز کار پیشه جولاگی ز بهر سپهر	چو حال فضل بدیدم که چیست بگزیدم
که ای سعادت در فضل یحیی رخ مبر	بدو نوشتم و پیغام دادم و گشتم
بخیزد تیر دمامم چو خر هسی زن ع	مترس و بانک یکایک چه سکت همی کن
لگد زنند خزان هر کر انباشد خن	که بر درندگان هر کر انخرود سگ
اگر چه هستیم امروز عاجز و مضطر	راضی طراب نمودن چه فایده مارا
نذیده ایم که نتوان چرخ کرد خن	نخوانده ایم که نتوان رگبستی امین بود
هز بر آهین چنک و عقاب آتش پر	کزین زمانه بسی چنک و پر بنیگندست
از آنکه هستش معنی رکیک و لفظ آبر	گر این هتسیده نیاید چنانکه دروغ بود

مرا بلفظ تو معذور دار کاین سر دتن

ز ناتوانی بر باش است و بر بستر

سکایت از جور فلک

کاینکه بخت من از و دارد زنگار	فد یار مرا زین فلک آینه کردار
عاجز شدم و کردم بر عجز خود قرار	آسیبه شدم یحیی ندانم چه کنم من
کاسباب وجودش بجان نیست پیر	گویی که مگر راحت من مهر تابست

از گسبد و دوازسی خیره باغم
 بادیم و نداریم هسی خیرگی باد
 کو بیسم که می پاره نگردیم ز سختی
 ابریم که باشیم همیشه بک دوی
 یک فوج همی بسیم لک کرده ره خوش
 بهنجا همی بسیند از شعر من آری
 چون مردم نخته شده در بید مشول
 من چون ز خیالات بری گشته ام آری
 یک شهر همی پنم بی دانش و بی عقل
 پس چون که سر افکنده در بخور باندست
 این شعر من از زغم عدد گفتم از ایرا
 بدخواه بگرید چو بجنند و بغانی
 هیات عدد هست غم شب که شود زو
 لیکن چو پدید آید خورشید در اندم

بس کس که چو من خیره شد از گسبد و دواز
 کو بیسم و نداریم زردسیم چو کس
 بادیم که می مانده نگردیم زرقار
 و نه بجز بر آریم هسی لور لو شوار
 دایم برایشان ز جالت چو شب تار
 بسیند ز انجم شب تاری بهنجا
 بسیند خیالاتی در بید مشول
 باشد ز خیالات بری مردم هسیا
 افروخته از کبر سر و ساخته بازار
 هر شاخ که از میوه و گل کشت گرانبا
 تا باد بجنبند نقد میوه ز اشجار
 از گریه نوک قلم و دقش شهر
 روی گل و چشم شکفته تازه و بیدار
 ناخیر شود آن غم واد و حبله بیچار

وقت گل سوری

وقت گل سوری خیرای نگار	بر گل سوری می سوری بیار
بربط سفیدی را گردن بگیر	رنخمه بزیر دهم او بر نگار
رسک همی آیدم از بربط	سنگ بگیرش صنما در کنار
ای رخ تو چون گل سوری بکن	بارخ تو نه گل سوری بکار
گر نبود گل چه شود زانکه هست	از گل سوری رخ تو یادگار
روی تو ما را بمه ساله بود	لاله خود روی و گل کامکار
خار بود جانا گل را مدام	روی تو آن گل که نباشد شخار
خیز بتا دست بی زن که می	دارد سواره تو را شاد خوا
انکه بکان اندر همچون گهر	مهر مرا و را بد پروردگار
انکه بود در تن آزادگان	با همه شاد می طرب دستیار

گوهر جودست که گردد نبدو

از گهر مردم جود آشکار

ترک یار و دیار

نه باللب تو بر آید همی طعم شکر	نه بارخ تو بر آید همی بنور قمر
نه چون تو صورت پر دخت خانی	نه چون تو لعبت آراست تیشه آرز
نه از زمانه تصور شود چو تو صورت	نه آفتاب تواند کند چو تو گوهر
بنور آذمی و از تو دیده امر آب	بلطف آبی و از تست در دلم آذر
مرا چو عقلی در سر بهر شایسته	مرا چو جانی در تن بدوستی در خور
ولیک سود چه دارد که بادریغ نمی	برفت باید ناخورده از جال تو بر
بدین زمان که ز فردوس هر زمان ضوآن	همی گشاید بر بوستان خرم در
و مید باد بر اطراف عنبر سارا	کشیده ابر بر آفاق دیبه شتر
دریغ آنکه ندیده تمام روی تو من	نهاد باید رویم همی براه سفر
ز بهر آب حیات از پی رضای خدا	زمین پیامی همچو خضر و اسکندر
چنان بخواهم رفتن ز پیش تو صنما	که و هم خواهد بودن به پیش من بهر

خبر گویدت از من مگر که ابر بهار

نسیم ناردت از من مگر نسیم سحر

پیام غنچه

یک شب از نو بهار وقت سحر	باد بر باغ کرد را بگذر
غنچه گل پیام داد به می	گفت من آدم باغ اند
باد بر من دمید مسک عبیر	ابر بر من فشاند در و گهر
منتظر بوده ام ز بصر تو من	کرده ام در میان باغ مقتر
گر درین هفته نر من نائی	بسیاریم تا بسال و گهر
باد چون باده را بگفت پیام	لرزه بروی فتاد در ساغر
شادمان گشت و اهنرا از نمود	روی او سرخ شد ز لعل و بطر
باد را گفت اینت خوش پیغام	مرجا اینت هست خوب خبر
باز گردد و بگو جواب پیام	باز گو آنچه گو میت یکسر
گو تو هستی مخالف و بد عهد	کس ندیدم ز تو مخالف تر
سال تا سال منتظر باشیم	تا ببینیم چه ه تو مگر
چون بیائی نیائی ایدر	بار بندی و بر شوی زاید
خوب روی و خوب رویان را	عهد بار روی کی بود در خو

چند که باز داشت بودم من در یکی خانه حاجبند مضطر
ایک از دولت سعادت تو من ز حبس آدم سوی منظر
کسوت من شدست جام بلور مر کیم دست ترک شیمین بر
باد از بوی باده مست شده باز گشت و بیاغ کرد گذر
در گل آویخت کرد بد مستی درر بود از سرش قصب معجر
می در آویخت اندر و چونک سبز حلهش دریده شد در بر
رومی گل ناگهان پدید آمد از میان زمر دین چادر
چون نگه کرد گل برابر دید روی مهر از گنبد اخضر

شد ز تشویر ماه رویش سُرخ
در غم جابه گشت چشمش تر

باد پای کوه پیکر

بیار آن باد پای کوه پیکر زمین کوب وره انجام و تگاور
همین ابر سیر تند آوا که لنگ و لنگ شد و ابروتند
تنش چون صورت ارژنگ زیبا میان چون خامه مانی مصور

چو آهن صلب کف خیزدش ز این	چو آذر تند و خوی زایدش ز این
جهان رزم را بادی محتم	زمین سخت را و تپسی مصون
جد بیرون ز چنبر در بخوابی	کنده نادر دگه بر تیغ و چنبر
سجنان و تن همی کوشید خواهم	ز بهر در درین دریای مسکر
ولیکن بر من امروز از جدائی	شب دیو بچو شد روز منور
تنی از بهر تو بازاری زیر	رخنی از بهر تو با زردی زهر
رتف رنج اندیشه جگر خشک	ز بیم جان شیرین دیدگان تر
معاذ الله نیم رنجور و غمگین	ز جسد آن نگار ماه منظر
دل افروزی که اندر جوی چشم	خیالش رست چون سیمین صنوبر
درم گشته ز رویش روی لاله	نخل مانده ز شمش چشم عبر
فساق تو بخوابد گستریدن	ز خار و آتش بالین و بستر
هوای تو بمن بگرد خواهد	زمانه مظلم و آفاق مغبر
همی در پیش بر خواهم گرشن	رهی با سهم دوزخ بول مشر
کشنده آب او بر کوه شمشیر	خلنده خارش اندر خار و نشتر

سومش گرد کرده آب درجی سرایش آب کرده سنگ درج

قضا را داد خواهم شب طلعه صبارا کرد خواهم روز زهر

بزربری بود خواهم آتشین چک

عقابی گشت خواهم آتشین پر

صفت شیر

بگشاد خون چشم من آن یار سیمبر چون بر بیج رخن بستم بی کمر

بود آفتاب و بچو مطرا گشود مرا در آفتاب نادره آمد بسی مطر

که روی یافت گاه بوسید زوی من که بر بکند دگاه گرفت او مرا بر

که گفت اگر توانی ایدر مقام کن که گفت اگر توانی با خود مرا بر

بدرد کردم او را و زوی جدا شدم در پیش بر گفتم راهی پر خطر

در پیشه ای فادام کا ندر زمین او مالیده خون جانوران دبر بسته بر

نه زان بنی تواند آمد بگوش بانگ نزدیکان تواند رفتن برون نظر

چون سرگذشت مجنون پرفت نه بلا چون داستان امتی پرافت و خطر

زان آدم سگفت که از بس بلا و شور در وی چگونه یار درستن همی شجر

شد بسته مرکب از دم از برای آن
 آمد بردن ز بیشه یکی زرد سرخ چشم
 رویش چراست زرد تر سینه او ز کس
 میجست همچو تیرود و چشمش هسی غود
 مانند آفتاب میرفت و بر زمین
 از سم ردی و بانگ کریه و فیض
 آتش نهاد و خیره بود در میان آب
 در جای سم داند رفتن همی چو تیر
 هست او قویدل و جگر آواز بهر آنک
 گشت او دلیر و نامور از بهر آنکه او
 خورشید رنگ و فعل شهابست بهر آنک
 مانند خورشت همیشه بطبع گرم
 کاند بگوشش ایشان آواز شیر نر
 لاغر میان اندک دنبال و پهن سر
 چشمش چراست سرخ زنده شبی سهر
 مانند کوب سپر از روی چون سپر
 همچون محره پید از پنجه اش اثر
 هر زنده گوش چشم همی خواست کور کرد
 خورشید رنگ و تیره از در و جانو
 دزد بد چو تیغ کردند از بهسی کذر
 باشد طعام او همه ساله دل و جگر
 بسیار برد جان و لیس از نامو
 در مرغزار چون فلک او را بود ممر
 آری سگفت نیست بود گرم طبع خور

گفتم که یارب اورا بکار و چیره کن

برد دشمنان صاحب کافی پر مهر

راه دراز

د دال رحلت چون بر زدم کبوس سفر	جز از ستاره ندیدم بر آسمان لشکر
اگر چه خواند همی عقل مر مراد رکوش	قصا چو کارگر آمد چه فایده ز خد
گم از نسیبم گم شد همی چو ماران پای	گم ز حرص بر آمد بسی چو موران پر
بداندم اندر راندم همی ز دید سر شک	دل از هوار بخور و تن از هوا ن مضطر
بلون ز رنده روی من از غبار نیاز	بر شک می شده چشم من از خار سهر
ربی چو تیغ کشیده کشید و تابان	اثر ز تم ستوران برد بجای گهر
اگر به تیزی گردد برید چیز از تیغ	از دهمی بد رازی برید گشت نذر
مخوف را می کر سهم شور و فتنه اود	کشید دست نیارست کو بهار کو
گم چو خاک پراکنده دل ز باد بلا	گم چو آب بجوشید دل ز آتش حر
شهاب دار بد بنال دشمنان چو دیو	فسه و بریدم صد کوه آسمان پیکر
گهی بکوه شدی هم حدیث من پر دین	گهی بدشت شدی بمعنان من صحر
بسان نقطه مو هوم دل ز جول بلا	چو جز لایه تهر می تن از نسیب خطر
ز شوق طلعت و حرص لقای تو، تم	بروز چون حر باد بشب چو نیلوفر

در آب آذر م از چشم دل بر روز شب
نه هیچ جای مقام و نه هیچ جای فقر
سکایت از زندان

آلت را مشنخواه گوهر شادی بیار	رعد مثال آن زن ابر نهاد این بیار
خلق بسی بگری روز و شب اندر نش	خز طرب اندر جهان نیز ندارند کار
خاک میسینی دراو خردۀ نقره بساط	ابر میسینی دراو ریزۀ کا فور بار
شهر ز دینای روم نغز تر از بوستان	راه ز خوابان شهر خوشتر از قند بار
تا بد چون نه هسی روی بت خوشن	خند چون گل همی جام می خوشگوار
نرپی شادی هسی هیچ دلی را ملال	نرپی مستی همی هیچ سری را غار
عمده پاینده ملک خاصه خسر و رشید	آمد باز از عراق شاد دل و شاد خوار
باباد دل پسند با سخن جانفروز	با خرد بیکران با هنر بی شمار
جابه و بزرگی عدیل عز و سعادت نیم	دولت و تاج و تبت نصرة و اقبال یار
جود بد و حیره دست مجدد و شاد کام	عقل بد و زورمند ملک بد و شاد خوا
طبع چو دریا فراخ را می چو گردون بلند	عزم چو شیر تیز خرم چو کوه استوار

بایمه عالم جواد وزیمه کیستی فزون	دریمه میدان تمام بریمه دانهش سوار
ای زیمه مغفرت عرض توبه حل	وی زیمه مکرمیت نفس تو کرده شعا
دایم پوشیده نیست بر دل بیدارتو	که من چه بیمم بی در فرع این حصار
چو بوم خشم ز بیمم در شکم این مضیق	چو زاغ خیرم ز ترس بر سر این کوه ساق
دولیم از باد خشک دور خم از اسکت	گونه ام از درد زرد پیکرم از غم تار
چو رعد بر شامگاه نالم در بخ سخت	چو ابر بر باد داد گریم از درد زار
بگردم سه چوبه بخیزم دم چو دود	بلرزدم دل چو برگ پیچم تن چو مار
شخص نوایم ضعیف بر نش چقیق	چهره ز خون سرشک بر شبه گفته ناز
کار ز سختی چو سنگ عیش بتخی چو نر	جای به تنگی چو گور ز نور نعلت چو قار

امید عالی تویی وفا کن امید من

ز آنکه امیدم به تست جمله پس از گردگار

بیوفائی روزگار

گان پرپی که وفا داردت سپهرگر	تو این گمان مبر در دوا حش بیگر
چه شوخ جانور انیم راست پذاری	نذیده ایم حوادث نخوانده ایم خبر

فساد چرخ بنیمنم دشنوم همی
 که چشمها همه کورست و گوشها همه کر
 بهائیم دو چشم نه نماین و نه آن
 که در بهائم خرمست و در وحوش حذر
 بسا کساکه مه و مهر باشدش بالین
 که عاقبت زگل و چوب گردش سبتر
 اگر ز آهین و فولاد سفت حصن کنی
 چو حال آید دست اجل بکوبد در
 بروشنی و بنجوشی عیش غره مشو
 که ظلمت از پس نورست و زبر زیر سنگ
 سپهر گشت دایه گریز ازین دایه
 زمانه بودت مادر ستوه ازین مادر
 برابست اندر چاهست سر نهاده تما
 اگر بعیرت خواهی که صورتی بینی
 بزرگوارا بر هر کس از مصیبت تو
 بنود سودی جان تو را ز حمله مرگ
 چو میل تو بسفر بود هم ز راه تو را
 توان بزرگ محل بودی و بزرگ عطا
 بنود حرم تو ناگشته بمنشین صواب
 پس از وفات تو بازار نوحه گرداد
 زبیکرانه صلاح و زبید و شکر
 بمان رسید کز الماس تیز بر گوهر
 بزرگ بخت تو داشت بزرگ سفر
 که چرخ با تو زمین بود و بحر با تو شر
 بنود حرم تو ناگشته بمنشین صواب
 چو در حیات تو بازار داشت خفاگر
 زبیکرانه صلاح و زبید و شکر
 بمان رسید کز الماس تیز بر گوهر
 بزرگ بخت تو داشت بزرگ سفر
 که چرخ با تو زمین بود و بحر با تو شر
 بنود حرم تو ناگشته بمنشین صواب
 چو در حیات تو بازار داشت خفاگر

رد ا بود که پس از روز تو نتابد مهر
 سزا بود که پس از جود تو نرود زهر
 نه آنکهی که عزیزان تو بایتم تو
 بچشم دسینه همه لاله اند و نیلوفر
 کدام تن که از و این قرع نبرد قرار
 کدام دل که در و این صرع نکر و اثر
 سیاه بر دزان چون بر تو ریخته شرک
 عجب ز نخت سپهر دسینه نشد اختر
 بنفست تو که این بس عظیم سو کند ست
 که دیده بود که کوی بر آید از بنیاد
 که این خبر چو شنیدم ندانم باد
 که ویده بود که کوی بر آید از بنیاد
 که این خبر چو شنیدم ندانم باد
 مباد چرخ که با چون توئی کند پیکار
 مباد هر که بر چون توئی کشد خنجر
 برو که روضه اقبال گشت پرموده
 برو که آتش امید گشت خاکستر
 تو را کمال و هنر هیچگونه سود نداشت
 که خاک و آب سیه بر سر کمال و هنر
 بزرگی تو ماند و تورفتی و عجب است
 که کس عرض را قائم ندید بی جوهر

سزد که هست ز تو ماتی بهر خا

که بود فضل انعام تو بهر کشور

وصف پیل

هنسی گزشت میدان شاه کشور
 عظیم شخصی قعه ستان صفه

بسان گردون رفتار و رنگ فعلش	چو ماه بروی آئینه ای منور
چو چرخ و عفتش تابان لبان انجم	چو ابرو بر نقش غرآن بجای تنه
نه باد لیکن در جنگ باد صولت	نه کوه لیکن در حمله کوه پیکر
پیامی گرد بر آرد ز کوه بابل	به بیشک خاک بر آرد در خنجر
بگاه رفتن مانند ساری	چار باتش مانند چار لنگر
که دویدن مانند اسب تازی	رونده اسبی از نیکوی مصور
بگاه جستن مانند برق لامع	که دویدن مانند باد صحر
بشکل خیز ناورد گاه سازد	و گر بخوابی بیرون جبهه خنجر
نه از مؤخر پیدا در اقدم	نه از مقدم پیدا در مؤخر
زوهم پیش شود او که دویدن	اگر کنندش با بهم هیچ بهمر
ز نیسج خیز تر رسد بسان نیزه	ز نیسج باک ندارد بسان خنجر
اگر چه شعر ہی نیست شیراز	بلفظ و معنی با شعر با برابر
بدا نظریق نبا کردم این که گوید	حکیم را شدی آن فاضل سخنو
رونده شخصی قلعه گشای و صفه	پناه عسکر و آرایش مسکر

مفاعیلن فعلا تین مفاعیلن فع
زوزن محبت باشد بوزن کمتر

بدیه گفت است اندر کتاخانه

بفرود دولت شایسته مطهر

داستان تیره نجفی

چون تف کارزار برزد جوش
قرص خورشید شد چو خاکستر

گردد با کرد چشم گیتی کور
کوسها کرد گوش گردون کر

تیره دیدن رنگ های مهید
تیز دیدن چنگ های خطره

تنوع چون مورد گشت چون لاله
ردی چون لاله شد چو نیلوفر

سینه چون کوره تفته در جوش
مغر چون غنچه گفته در مغصه

یکی افتاده در میان شور
دیگری حسنه بر کرانه شر

این را کرده بچو ماران پوست
دان بر آورده بچو موران پر

ملکا حال خویش خواهم گفت
نیک دانم که آیدت باد

در جهان هیچ گوش شنیدست
آنچه دیدست چشم من غبر

سالمها بوده ام چنانکه بود
بچه شیر خواره بی مادر

که بزاری نشسته ام گریان	خا بنهای ز سج مظفر
مگه بسختی کشیده ام نالان	بند های گرانتر از لنگر
مگهی آن کرد بردلم تیار	که کند زخم زخم بر مژمر
خاطر مگای از عشا آن دید	که بتف عود بسند از بجر
چه حکایت کنم که میسبدم	زاتش و خاک باش و بستر
برسد کو بهای بی فساد	شد جوانی من به باد
شعر من باده شد بهر محفل	ذکر من تازه شد بهر محضر
همن سلطان نامدار رضی	بر شب من فکند نور قمر
التفات غایتش برداشت	بار رنج از تن من مضطر

سوی مولد کشید بوش مرا

بویۀ دختر و بوی پسر

روز جدائی

روز وداع اندر آمد دلبر	لب ز تف عشق خشک و دیدن خون
آب نماده در آن دور گین سون	آب نماده در آن دور گین صبر

عبر چشمش گرفته سرخی لاله	لاله رویش گرفته زردی عبر
بر گلش از زخم دست کاشته خیری	بر همش از آب چشم خاسته اختر
کرده زمین را ز رنگ روی نقش	کرده هوا را بیوی زلف معطر
گفت مرا ای سنگه عید شب و روز	در سفری و نهاده دل بسفر بر
تا کی باشد تو را و سادس سبزه	تا کی باشد تو را که اکب سبزه
ملکت جوئی همی مگر چو سیلان	گیتی گردی همی مگر چو چکن در
رفتی تو در نشاط باشی آنجا	ماندم من در غم تو باشم ای در
دلبر مهر وی بیرست بغزین	زود نبی دل با هر دلی دیگر
گفتش ای روی تو غریز تر از جان	ویدن رویت ز زندگانی خوشتر
حرمت روی تو را بنجویم لاله	حسنت زلف ترا بنویم عنبر
می نیوشم ز رود سبزه ان نغمه	می نیستم ز میگاران ساعه
منتظر وصلت تو خواهم بودن	آری الا انتظار موت الاحمر
چشم چون ابرو دامنم چو شمر شد	رویم چون زرد دل چو بوته زرگر
گشت بناخن چو پرنش مرا روی	شد ز تپا نچه مرا چو معجر او پر

رفتم از پیش او و پیش گر فتم	راهی سخت و سیاه چون دل کافر
نهند اندر زمینش شیر همی چنگ	بفکند اندر هواش مرغ همی پر
بر کمر کو بهار شدت سحر ما	مرمر چون آب گشته آب چو مرم
از فرغ راه گشته لرزان انجم	وز شغب شب شده گریزان صرم
گردون چون بوستان پر شکوفه	تابان مرغ از دو چشم غصه
مهر فرو رفته همچو آتش بر چرخ	مانده پراکنده و فروخته اکلر
از نظر چشم خلق پنهان کرده	چشمه خورشید را سپهر مدو
ماه بر آمد چو موی بند عردسان	تابان اندر میان نیلی چادر
تیره بخاری بر آمد از لب دریا	جمله پویشید روی گنبد خضر
ابری چون گرد رزم مایل و تیره	برق درخشنده از کرانش چو خنجر
قطره باران از آن روان شد چون تیر	غران چون مرکب از میانش تند
ز غوغا شب از باختر نهان شد چون دید	کامد باز سپید صبح ز خاود
گردون از در شب بکند و بیند آفت	از برد از گوشش و گردنش زرد زرد
آبی دیدم نهاده روی بهامون	بوده پدرش ابرو کو بهارش مادر

همچو گلاب معرق شده آزار
بوده چو کافور سوده در مه آذر

روشن و صافی و بقیار تو گشتی

بهست مگر ذوالفقت ارجیده

فتح نامه

ایا نسیم سحر فحتمانه با بردار
بهرد لایت از آن فحتمانه با بسپار

مبشران را راه گذر بیا رایند
بهرد لایت رسم اینچنین بود ناچار

مبشری تو و آراسته ست راه تو را
بهار تازه و نورد ز ختم از گلزار

خواجه بست ز گلبن همه فراز و نشیب
مباط کرد ز سبزه همه جبال و قفار

ز بهر آنکه مگر بر زمین مقام کنی
زمین بپوشید از سرخ گل شعار و دثار

بد آنکه تا نرسد بر تو تابش خورشید
کشید چرخ مظنه ز گونه گونه نجار

بوستان و باغ از برای دیدن تو
ز بس سگوفه سراپای دید گشت اشجار

باغ بر گذری شاخ از میوه و گل
دو تا شوند بخدمت به پیش تو هموار

بدین بشارت چون بگذری به کشور
فشاند ابر هوا بر تو لور لور و شوار

ایا نسیم سحر عینین دم تو کنون
کند زمین و هوا را چو کلبه عطار

کون ز فست تو در باغ پدید آمد
 ره تو سر سبز آراست نو بهار گزین
 پیام خواهم دادن تو را بهفت اقلیم
 تو خود مشاهد حالی و بوده حاضر
 بگو که چون ملک عصر سیف دولت دین
 ز بهر نصرت اسلام از دار الملک
 رهی گرفته به پیش اندرون دراز و بسب
 سپه چو دایره پدید گردد حصن دینی
 بکارزار زده دست و گرم گشته نبرد
 سپاه گرد حصار اندر آمدند چنانک
 سنان چرخ براد سنگ منجیق رودان
 پیاده دیدم با خود و جوشن و خنجر
 بسنگ و تیر و آتش می نخت جدا
 هراتی که بیند اخیستندی از گنگر
 ز جوشن جوشن نبات و ز گونه گون از باد
 تو میخوام بصد مرتبت بشردار
 چو فتنه باد می پیام هم بکار
 بکارزار شنش پیام من بچه کار
 خدا یگان جهان خسرو صغار و بکار
 بیوم بهند در آورد شکر جزار
 همه زمینش سنگ و همه نباتش خار
 نمود حصن از و بسو نقطه پرگار
 زین آهین منب و ز تیر خار و گذار
 مبارزان را چون لیل می نمود نها
 چنان کجا بسوی سپرخ دعوت ابرار
 همی خرید بگرداد مار بردیوار
 بدو خستندش گوئی با بنین ممال
 چنان نمودی که چرخ کوکب سیار

بران سواری کا ندر میان آتش رفت	و گر چه بود ز آتش بگرد او انبار
برون شد او چو براسیم آزار از آذر	بگردش آتش سوزنده گشت چون گلزار
بزیرش اندر شاخ بنفشه گشت ز کال	بگردش اندر برگ سگوفه گشت شرار
گدشت روزی چند و ہی نیا نمودند	سپه ز کوشش در روز روشن و شب تار
شبی که بود بسی سگین تر از دوزخ	کریه و زشت چو دود سیاه و تیره چو قار
سرایان ملک جملگی بجوشیدند	برآمدند بهر کنگر اژدها کردار
بستنج کردند از خون دشمنان بدی	زمین اگر هسچون زمین دریا بار
هی نمود ز روی حسام خون عدو	چو آب شنگرف از روی تخته رنگار
ز ترس چنبر گردون مابستاد ز دور	ترسم چشمه خورشید در شده بغبار
حسام بر آن در سر معبد دانش	مهام بران در دل بموضع اسرار
زمین هبند چنان شد که تا بحشر براد	ز خون بکشتی بیدگداشت را بگذار

هر آنچه اکنون اندر زمین او رودید

چو شاخ و قواق از شاخ او میلید

پس از سیزده سال

باروی تازه و لب پر خنده نو بهار	آمد بخدمت ملک و شاه کامکار
گردون داد گستر و مهر جا نغزو ز	سلطان تاجدار و جها نذر بر دیا
ای اختیار مملکت و افتخار عصر	شایسته اختیاری و بایسته افتخار
در انتظار رحمت و فضل تو مانده ام	ای کرده روزگار تراد دولت شکار
من بنده سال سیزده مجبوس مانده ام	جان کنده ام ز محنت در حبس و دها
زین زینهار خوار فلک جان من گر بخت	در زینهارت ای ملک زینهار دار
دارم هزار دشمن و یک جان و نیم تن	لیکن گذشته و ام من از بشت صد زار
بی برک و بی نوا شده و جمع گرد من	عورات بی نهایت و اطفال بی شمار
بسیار امیدوارم تو یاقه نصیب	من بی نصیب گشته و مانده امیدوار
در سجای تنگ و خوش مانده مستمند	در بند های سخت تر مانده سوگوار
شاه با بخت آنکه بکام تو کرده است	کار جهان خدای جها نذر کردگار
پیر ضعیف عالم و درویش عاجز م	بر پیری و ضعیفی من بنده رحمت آ
گیرم گناهکارم و الله که نیستم	نه عفو کرده ای گناه من گناهکار

نماید بگذراغم ارم روزگار هست	در موح و در شمای تو این ماند روزگار
این گفتم و ندانم تا چند مانده است	این روح مستحیل درین جسم مستعار
در من ربی باغم گنجی مبادت	زین طبع حگلزار و زبان سخن گزار
عسری دراز باید تابنده امی چو من	گردد بهج چون تو حجاب انداز نامدار
تا سایه در درختی گردد نهضالکی	ببگر که چند آب در آید بجو بیار
شاه فراخ سالت این سال ملک تو	دین بس بزرگ فالست اندیشه برکار
نو غر و نو بزرگی و نو لهو و نو طرب	نو ملک و نو سعادت و نو روز و نو بهار

فارغ دل و مرقه بنشین تخت ملک

انصاف پیشکار تو و عدل دستیار

عید بی دیدار

رسید عید من از روی جور دلبرد	چگونه باشم بی روی آن بهشتی حور
مرا که گوید کاید دست عید فرخ باد	نگار من به لعل و در من به نیشابور
ره دراز و غریبی و فراق جانان	اگر نبالم دارم مرا معذور
زیار یاد بسی آیدم که هر عیدی	در آمدی ز در من بیان حور قصور

تن چو سیم برابر استه بجائید عید
 نمانده برد و کف خوشتن کلاب و بخور
 بردی از دل من تاب از آمد و زلف بتاب
 خار عشق من زدوی بحکمک محمود
 کسی که دور بود از چنین شگرف نگار
 چگونه باشد بر بجرش ای نگار صبور
 چرا نباشم با غزم و حسدم مردانه
 چرا ندارم هر چه بدل بود مستور

چو یاد شهر لهما در دیار خویش کنم

مباد کس که شد از شهر دیار خویش نفور

رنگ آمیزنی بهار

رنگ طبعی بکار برده بجا
 نقش ما بود از آنچه برد بکار
 چهره سنگ دردی گل دارد
 مانوی کار گونه گونه نگار
 همه پر صورتت بی خاوه
 همه پردایره ست بی پرکار
 همه ز ریخ دیده بودی تو
 همه شگرف بینی و زنگار
 اندرین نو بهار عطر افروز
 به چنین روزگار خاک نگار
 نه سگفت از چو خاک رنگ بنگ
 بدمشاخ رنگ برکنار
 ایرها در فشان و لور لوبیز
 باد ما مشکسار و عنبر بار

هر دو شاخی ز باد پنداری	یکه گر را گرفته اند کنار
داد با نکت نماز بلبل و کرد	چشمهای سگوفه را بیدار
طبع گوید که باده خور که ز خاک	لاله روید میسی قحج کردار
آب در جوی باده رنگ شست	باده آرای نگار باده گسار
چون زامسال دپار یاد کنم	زار گریم ز حسرت پیرار
که مرا باد بود زیر عیان	که مرا ابر بود جفت مهار
سرکشان راز من بکشد دل	دستهار از من گران شد بار
کند شد مرگ راز من دندان	تیز شد رزم راز من بازار
آن همه شد کنون مرا سببی است	بر سه کوه در میان غار
روز بر من سیاه کرده چو شب	روزی تنگ دانه بسیار
بند من وزن سنگ دارد روی	روز من رنگت قیر دارد وقار
با من این روزگار بین که چه کرد	جو را این روزگار نا بسوار
کرده اندم خدای نا ترسان	در یکی زادیه ز حبس نثار
سرگون داردم بکرو بغد	صحیح مکار و عالم غدار

گفت اسم رنجهای خویش بسی چکم بر زمان بسی گمزار
ای ز جاده تو عدل روز افزون وی ز رای تو ملک دولتیما

یتره شد روز من چو مهر تاب

تشنه شد جان من چو ابر بار

گردش آسمان

گردش آسمان دایره دار گاه آرد خزان و گاه بهار
که کند عیش زندگانی تلخ که کند روز شادمانی تار
دیده ای را ز نازنده عیش جنگیرا خنل زمرگی خار
نزد زوننگ در دریا بنجد زو پلنگ در کُمار
مینست حبسی که ز ناله سخت مینست چشی که ز نوکرید زار
بس بنا با که او بر آوردست باز کرد دست بازین سوار
بس روانها که او پروردست که ندادست باز پس ز نهار
گاه بر مادی زدست آتش که ر بوده ست بچه ای ز کنار
تو اگر سال و ده بنالی سخت تو اگر روز و شب بگری زار

عاقبت هیچ فایده نکند پس تن خویش نه هیچ رنج مدار
نیک دانی که کس نیاید بس با قضا های ایزد دادار

چرخ تندست تن برنج من
مرگ حقت دل بغم سپار

غرم مردانه

چو عزم کاری کردم مرا که دارم رسد بفرجام آن کار کش کنم آغاز
شبیهی که آرزو دارم بخت روز درمی که چرخ بسبند کنم بدانش باز
اگر ندارم گردون نگویدم که بدار و اگر بازم گردون نگویدم که متار
نه خیره گرد چشم من از شب تاری نه سست گردد پای من از طریق دراز
بیا بکش همه رنج و مجوی آسانی که کار گیتی بی رنج می گیرد ساز

فردنت رنج رسد چون برتری کوشی

که مانده تر شوی آنکه که بر شوی بفرار

شب سیاه

شبیهی چو روز فراق بان سیاه و دراز دراز تر ز امید و سیاه تر ز نیاز

ترو پر چرخ فرو ایستاده چنبر چرخ ششم چو چنبر بسته در آخرش آغاز
 حسن و جهان محبت ز یکدگر هر دو پدید و پنهان گشته مرا و او را راز
 مرا ز رستن مشوق هر دو لولویز دراز آمدن شب سپهر لولوی ساز
 چه چاره سازم که عشق آن نگار دلم ز شادمانی فردست و باغان انبار
 خوار عشق مرا در شیبی افکندست که باز می نشناسم نشیب راز و راز
 حلاجه داری انده بشاد کامی نمی بتابسم چه گدازی بناز و لگو راز

اگر سپهر بگردد ز حال خود تو مگرد

و گر زمانه سازد تو بازمانه بساز

زندان تنگ

چو گوگرد ز محنتم آذر گشت که در خاکم افکند چون باد گشت
 بجای بر زمان اژدهای سپهر زد و درم بدم در کشت چون ننگ
 بر آورد بازم بر آن کو بسار که بگرفت چکم ز خرچک چنگ
 شد از ظلمت خانه ام چشم کور شد از پستی پوشتم پست تنگ
 درین سحر هرگز نگنجید می بعد چاره و جدد نیز نکند تنگ

گرم تن نگشتی از یمن نزار	درم دل نبودی از یکنوز نگشت
چه کردم من انی چرخ کر بهر من	کشی اسب کین را بهی نگشت
نه بسخا نه آهوان یوده ام	که بسخوابه ام کرده ای بنگشت
ز عمرم چه لذت شناسی که هست	طعام کبست و شرابم شرنگشت
بترسم بسی کز غم دیدگان	زند روی آینه طبع رنگشت
چرا ناسپاسی کنم زین حصار	چو در من بفرزد و فرزند رنگشت
همی شاه بدم کند بهت فخر	بسی روزگارم زند نیست رنگشت
ز زخم و تراشیدن آید پدید	بلی گوهر تیغ و نقش خدنگشت
نشد سنگ من موم ازین حادث	نه آب من از گرد شد تیره رنگشت

ازیرا که بر من بلا و عشا

چو آبست و چون گرد بر موم و سنگ

بیان پچارگی

بظاہر علی آباد شد جهان کمال	گرفت عدل نظام و فرد و ملک جمال
بزرگوار خدا یا بحال من بسنگر	که چون بخت و بهی گردد از جهان احوال

دواع کرد مراد دولت نکرده سلام	فراق حبت ز من شیش از آنکه بود وصال
درین حصار و در آن هیچ تاریخ که بهی	نیار آمد نزدیک من زد دست خیال
زرنج لرزان چون برگ یافته آسب	بدر و پیمان چون بار کوفته دنبال
همگی زرنج پیچم که از بلا بطیم	چو شیر خسته به تیر و چو مرغ بسته بیال
دلم ز محبت خون گشت خون همی گریم	همه شب از غم عورات و اندک طفل
چو نوع و دسان دادی مرا جبار که بست	چو نوع و دسان پام ز بند و خفیل
شنای من شنو و ز فساد من شنو	حدیث حاسد مکار و دشمن محال
خدای سچون داند که هر چه دشمن گفت	دروغ گفت دروغ و محال گفت محال
زرنج و غم نبود هیچ ترس باک دلی	مرا بخواد کشتن شامت جبال
رهی جا به تو ام لازمست نان بی	عیال جو تو ام واجب است حق عیال
ز کس نالم جمله من از هسز نالم	از آنکه بر تن من جز هنر نکشت و بال
مرا بدان تو که در پارتی و در تازی	بنظم و نثر زار و چو من کس استقلال
ز باغم اربگر دود بهر بیان گردد	بیان حکمت است زبان دانش لال
گو است بر من ایزد که هرا میدکست	بفضل شست پس از فضل ایزد و متعال

بگذرخت مسعود سدرش کن
چونال گشتی از رخ و ناله بشینال

بیخوابی

عمرم همی قصیر کند این شب طویل	وزانده کثیر شد این عمر من قلیل
دو شمشیری گشت چگویم چگونه بود	همچون نیاز تیره و همچون ابل طویل
کف انخسب داشت فلک در گفتمی	بر سوک مهر جابه نه وزد نجم نیل
از ساکنی چرخ و سیاهی شب مرا	طبع از شکفت خیزد چشم از نظر کلیل
گفتم زمین ندارد اعراض مختلف	گفتم هو اندارد ارکان مستحیل
چشم میل بود ز اشکم شب دراز	مردم در دخت و خنبد در میل
این دیده گر بلبل را دست در جهان	با او چرا بخوابی باشد فلک بخیل
روز از وصال بجز در آیم بود مقام	شب از فراق وصل در آتش کنم مقیل
چون مورد پشته ام بضیعی چه اشد	گر و در سبسله در پایم چو شیر و پیل
زنده خیال ددست همیداردمین	کاید بسی برم شب تا از دویست میل
که بگذر ز آب دو چشم کلیم وار	که در شود در آتش دل است چون خلیل

نه سوخته در آتش و نه غرقه اندر آب	گوئی که هست بر تن او پیر جبریل
زردست و سرخ و درخ و دیده مرا با عشق	ز اندوخ منقش و زانیده کجیل
چون نوحه ای بر آرم یا ناله ای کنم	داد و دار کوه بود مر مرا بر سیل
او را شناسم از همه خوابان اگر کلف	در آتشم نهد که نیارم بر او بدیل
تا کی دلم ز تیر جوابدش شود جریح	تا کی تنم ز جور زمانه بود علیل
برگز چون نگیرد چنگ قضا شکار	برگز چون نیابد تیر قدر قتیل

یک چشم در سعادت نخشا د بخت من

کش در زمانه دست قضا و کشیدل

سگیبائی

بارگشتت پوست بر تن من	چون تو انم کشید پیر بنم
گاه در انجن چان باشم	که فرامش شود ز خویشتم
گاه تنه از خود شوم طیره	گوئی اندر میان انجمنم
سر به پیش خسان من و نام	که من از کبر سر و بر چنم
گر ز خورشید روشنی خواهد	دیدگان را ز بیخ و بن بکنم

منت یحسب نخواستم از آنک
بند کردگار ذوالسهم
ای که بدخواه روزگار منی
شادمانی بدانکه محترم
تو اگر چه تو انگری نه توئی؟

من اگر چند مفلسم نه منم؟

اندوه دادم

روز تاشب ز غم دل افکارم	همه شب تا بروز بیدارم
بدل شخص جان بسی کا هم	بدل اسکت خون همی بارم
روز و شب یک زمان قرار نیست	راست گوئی بر آتش و خام
از دود دیده ددجوی بگشادم	بردورخ زعفران بسی کارم
همه همسایگان همی شنوند	گریه سخت و ناله زارم
بسته این سپهر ز زرقم	حسته این جهان غدارم
کان سیه میکند بغم روزم	دین تبه میکند به بدکارم
نه بدان غلغم که مجوسم	نه بدان رنج ام که بیمارم
سخت بیمار بوده ام غمگین	حبس بودست تیر بسیارم

نیت از بند پادشاه عارم	نیت از حمد اجل باکم
همه اندوه ورنج و بیمارم	از تقاضای متضرع خواهانم
ندم عشوہ امی بسی دارم	ندم که یہ امی بسی کویم
بتو تشریف میارم	عاجز من سخت و حق تعالی را
که بدوام کرده بگذرم	روزی نسیخ کرده میبسم
از غمی کا نذر گرفتارم	گر تو سعی کنی برون آیم
بجای او من از تو آزارم	در نیابی بکار من تو ضیق
بسته آخر گونا رزم	که من از چرخ سرگون همسال
که بجان مرگ را خدایم	در چنین رنجما بخت خدای

دین سخن گزیده راست میگوم

کافهم در خدای بیزارم

یاد دوست

چون ز گفتار بات یاد آرم	از دودیده سرشک خون بازم
بستم خویش را خسر و دارم	باز ترسم که آنکسی یابند

من خیال تو را کجا بستم	چون همه شب زربخ بیدم
مردودیده هسی باندیشه	هر شبی صورت تو بنگارم
با مبارک خیال تو هر شب	غنم دل زار زار بنگارم
تا بریدم ز تو رفیق غنم	تا جدایم ز غم تو خوارم
بسر تو که زندگانی را	زندگانی هسی پندارم
از غنم در پنج بردم کوهی است	تا بر این خشک تند کسارم
روزی دارم اندک و بمه سال	در میان بلای بسیارم
مگر بگیرم قمار معذورم	که درین تنگ سته چون دارم
نال و ناله ام ندارد سود	ای عجب تندرست بیارم
از ضعیفی چنان شدم که زتن	در دل من بسینی اسرارم
آن بن میرسد ز سختی و رنج	که بجان مرگ را خریدارم
چیره شد بر جو انیم پیری	قار شد شیر و شیر شد قارم
تا سرشته شدم چو گل عبنا	ز آب دیده میان گلزارم
جان من نقطه ایست گوی ز است	زانکه سرگشته تر ز پرگارم

فلک از من دریغ دارد خاک زوزرو سیم امید کی دارم
 که بهر قلعه ای و زندانی در دگر بیش نیست رفارم
 زان بسی عاجزم درین کوشش که نه با چون خودی به پیکارم
 دشمن خویشان منم بی شک از زمانه بسی نیازم
 دی ز فتم برسم تا امروز بهمه محنتی سزا دارم

محض دیوانه ام ندارم عقل
 کس نگوید همی که هشیارم

تیمار مندر زندان

تیر تیغ است بر دل و جگر غم و تیمار دختر و پسر
 هم بدیشان گذاردم شب و روز غم و تیمار مادر و پدر
 نه خبر میرسد مرا از ایشان نه بدیشان بسی رسد خبرم
 باز گشتم اسیر قلعه نای سود کم کرد با قضا حذر
 مکر کوه تا نشست منست بر میان دو دست شد کرم
 از بلندی حصن و تندی کوه منقطع گشت از زمین نظرم

من چو خواهم که آسمان بسیم
 از ضعیفی دست دکنی جای
 از غم و درد چون گل نرگس
 یازیده ستاره یبارم
 گشت لاله ز خون دیده رخم
 آب صافی شد دست خون دلم
 بودم آهین کنون از او زنگم
 همه احوال من دگرگون شد
 نه تیر ازادم و نه حبس می خور
 در نیام خطا چو بخیردم
 نشنوم نیکو و نسیبم راست
 محنت آگین شدم چنانکه کنون
 بیم کرد دست در ددل انهم
 پیش تیری که این زند بد فم

سرفه و آرم و زمین نگریم
 نیست ممکن که سپهر بن بدم
 روز و شب با سر شک و ما سرم
 یابیده ستاره می شرم
 شد نفثه ز زخم دست برم
 خون تیره شد دست آب سرم
 بودم آتش کنون از او شرم
 راست گوی سکندر گرم
 پس نه از شکر م نه از حشرم
 ره نسیبم همی چو بی بصرم
 چون سپهر و زمانه کور و گرم
 نخذ هیچ شادلی اثرم
 زهر کرد دست رنج تن سگرم
 زیر تیغی که آن کشد سپرم

ای جهان سختی تو چند کسم	وی فلک عشوه تو چند خرم
کاش من جمله عیب داشتی	چون بلاست جمله از منم
مردم آزر هرگز ار نگذشت	پس چرا من زمان زمان تیرم
بستد از من زمانه هر چه بداد	راضیم باز مانده سهرم
تا بگردن ازین جهان چوروم	از همه خلق مستی نبرم
مال شد دین نشد نه بر سودم؟	رفت بشش مانده جان نه بر ظفرم؟

گر فلک جور کرد بر تن من

پادشاه عادلست غم نخورم

قلم

من بدین آختد زبان قلم	گفت خواهم زد استان قلم
داستان در جهان فراوانست	مینست یکداستان چو آن قلم
اصل عقل است و مایه قوت	تن پرورد جان قلم
جایگاه خند و چراست اگر	مینست مغراندراستخوان قلم
گر جهان روشن از قلم گشت	پس چرا تیره شد جهان قلم

آسمان نیستی مکان قلم	گر شرف نیستیش بر گیتی
هر که شد بسته بر آن قلم	غزباتی هم از قلم یابد
آن چو سره سیه لبان قلم	سر مه دیدگان عقل شناس
کس نداند مگر گمان قلم	یقین در جهان یقین دلت
تن زرد چو خیزران قلم	بست جنس من اندرین زندان
زار ناله کنان لبان قلم	منم امر دز خسته و گریان
گر چه هستم همی زیان قلم	هم قلم سود خواهم دادن
هم بر آرد مرا امان قلم	گر زیم قلم فرو شده ام
کس چو من گنج شایگان قلم	تو شناسی مرا که نمشاید

جز ثنائی تو نیست واسطای

بنیان من و میان قلم

اعتراف

جرمی که کنم باین دآن بندم	تا کی دل خسته در گمان بندم
برگردش صرخ و بر زمان بندم	بد ما که زمن بسی رسد برن

بر قامت سرو بوستان بندم	آقا ده چشم چرا بوس چندين
اندر دم رفته کاروان بندم	وين لاشه خضر ضعیف بدرهرا
کر آب در اصل خاکدان بندم	مکن نشود که بوستان گردد
و هم از پی سود در زیان بندم	چند از پی وصل در فراق افتم
تا روزی بسی بر آسمان بندم	وين دیده پر ستاره را برب
در نعره بانگ پاسبان بندم	وز عجز و گوش تا سپیده دم
چون سیل سرشت ناروان بندم	بر چهره چین گرفته از دیده
بر چرم درفش کاویان بندم	گوئی که بسی گزیده گوهرها
ز اندام گره چو خیزران بندم	از ضعف چنان شدم که گر خواهم
دل در سخنان ناروان بندم	کار از سخن است ناروان تا کی
مانند تیر به بردمان بندم	در خور بودم اگر دمان بندی
به تیر یقین که در کان بندم	هرگز نبندد بوی مقصودم
هر گاه که در غم گران بندم	نه دل بسکم شود در اندیشه
در مدح یگان جهان بندم	شاید که دل از همه پردازم

تا در گرانجهای دریا را در گوهر قیمتی کان بدم
گر دود همه بهات بجشاید چون بهت خویش در بیان بدم
ناچار امید کج رود چون دل در گنبد کج و کیان بدم

آن به که بر آستی همه نعمت

در صنع خدای غیب دان بدم

پاداش وفا

گر یک وفا کنی صنم صدفم در تو جا کنی همه کی من جفم
تو زده عشق بازی و با من وفا کنی من جان بازم و نه بهمانا دغا کنم
گر آب دیده تیره کند دیده مرا این دیده راز خاک درت تو تیا کنم
گل عارضی دلاله رخسار من در مرغزار آن گل دلاله چه کنم
خارو گیا چو دایه لاله ست اصل گل از بهر برد و خدمت خارو گیا کنم
جان و دل منی دل و جان دریغ نیست گر من تو را که هم دل و جانی عطا کنم
گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر آن مهر بر که افکنم آن دل کجا کنم
ندانیم کاشنایی و بیگانگی کنی دل را همیشه با همه رنج آشنا کنم

ای چون هوا لطیف زربخ هوای تو . شهادت دوست خویش همی بر بوا کنم
 جور و جفا کن که ز جور و جفای تو باشد که بر تو از دل خسته دعا کنم
 با تو ببد دعا نکنم گر تو بد کنی در پنج و درد گر کنم ای بت خطا کنم
 برگز جدائی از تو بخویم که تو مرا جانی ز جان خویش جدائی چرا کنم
 جانم ز تن جدا باد از من بی حقیقت یک لحظه جان ز مهر تو ای جان جدا کنم
 مهر شب که مه بر آید من ز آرزوی تو تا وقت صبح روی با همی کنم

بر ناله و گریستن زار زار خویش

ای ماه و زهره زهره و ده را گوایم

پشیمانی

از کرده . خویشتن پشیمانم جز توبه ره و گریه میدانم
 کارم همه بخت بد پیچاند در کام هسی زبان چه پیچانم
 این چرخ بکام من نمیگردد بر خیره سخن هسی چه گردانم
 دردانش تیر بوش بر جیم در جنبش کند سیر کیوانم
 گه خسته آفت لها ورم گه بسته تفت خرا سانم

تا مرگ مگر که وقف ز ندامت	تا زاده ام ای گفتم محبوسم
در محنت و در بلای الوانم	یکمپد کیده داشت بخت بد
بگرفت قضای بد گریبانم	چون پیر بن عمل پوشیدم
چندین چه زنی که من نه ساختم	بر مغر من ای سپهر بر عات
در تفت چه بری دلم نه پیکانم	در خون چه کشی تنم نه زوبینم
پویه چه دی که سنگ میدنم	حمله چه کنی که کند شمشیرم
بس بس که فرو گست خفاقم	رود رو که بایستاد شبید زم
تا من چه سزای بند سلطانم	سبحان الله مرا انگوید کس
نه رستم زالم و نه دستانم	در جبه من گدا کیوم آخر
نه از عدد و جوه اعیانم	نه در صد عیون اعالم
مرد سفر و عصا و انبانم	من ابل مزاح و ضحکه در بنم
در سفره این و آن بود نامم	از کوزه آن و این بود آبم
بسواره رهین منت آنم	پیوسته اسیر نفعت اینم
دشوار سخن شد ست آسانم	آنست همه که شاعری فحلم

بر دیده نهاده فضل دیوانم	در سینه کشیده عقل گفتارم
جاری نظام و نیک و ترانم	مر لور لور عقل و در دانش را
خالی نشوم که در ادب کاغذم	نقصان نکشم که در سحر بجرم
گر آستینی ز طبع بفتا غم	از گوهر دامن فسر و ریزد
زان پس که زبان بسی بر بنجام	بسیار بگویم و بر آسایم
پس ریش چو ابلهان چه جنبانم	کس در من هیچ سر نخنباند
دایو سه سه و سه شش همی بازم	با عالم بر قمار میبازم
بنگر چه حریف آب دنا غم	وانکه بکشم بمه دغای اد
در نیک و بد آشکار و پنهانم	ایزد و اند که بست همچون هم
در انده و در سر و در یکسانم	در غیبت و در حضور یکدیرم
در زحمت شغل ثابت ارکانم	در ظلمت عدل روشن اطرانم
بر خیره بسی ننهد بهتانم	وانه که چو گرگ یوسفم و نه
در من نه ز پشت سعد سلانم	کر هرگز ذره ای کثری باشد
وز دیده زاسک مغر میرانم	در بند ز شخص روح میکاهم

بیش نهم و چو بیشان باشم	صرعی نیم و بصرعیان مانم
چون سایه شدم ضعیف و محنت	از سنایه خویشتن هراسانم
اندازندان چو خویشتن بیغم	تنها گونی که در بیابانم
در زاویه فسرخ و تارکیم	با پیرهن سبزه و خلقانم
گوری است سیاه رنگ و بیغم	خوکی است گریه روی دربانم
بر دل غم دانه پراکنده	جمع است ز خاطر پریشانم
از قصه خویش اندکی گفتم	گرچه سخن است بس فشانم
پیوسته چو ابرو شمع میگیرم	دین بیت بسی چو جزینم

فرا در سیدم ای مسلمانان

از بهر خدای اگر مسلمانم

وصف حال

اوصاف جهان سخت نیک دهم	از بیم بلا گفتم کی توانم
نه آنچه بدانم بسی بگویم	نه آنچه بگویم بسی بدانم
کز تن بقضایه سپرم	وز دل بلا خسته جانم

از خواری و یکجای چراز میسم	ارمن به لبندی بر آسمانم
بر جایم و هر جا گیه رسیده	گوئی ز دل بجنه دان گمانم
دائم زدم سرد و آتش دل	چون کوره تفت بود دمانم
بفسرد همه خون دل زانده	بگذاخت همه مغرد استخوانم
نسکفت که چون فاخته بنالم	زیرا که درین تنگ آشیانم
پیرا بسنم از خون و آب دیده	چون توز کانت و تن کمانم
چون بافته پر نیام ایراک	پچاره تر از نقش پر نیام
هر گونه چراد استان طرازم	کامروز هر گونه داستانم
زین پیش تنم قوتی گرفتی	چون در دل و جان گفستی جانم
یر عسری جابه و سود حستم	امروز من از عسر بر نیام
بس باک ندارم بسی نمخت	مغبون من از این عسر ایگانم
آنم به ثبات و وفا که دیدی	در چهره و قامت اگر جز آنم
پچان و توان و خیف و زارم	گوئی بمثل شاخ خیزرانم
خفتن همه بر خاک و از ضعیفی	بر خاک نگیرد هسی نشانم

هر چند که پشمرده ام نخت	در عهد یکی تازه بوستانم
مانده خسر د پردل از رکابم	رنجه هنر س کش از غنا غم
برقم که کشیده یکی حسام	دودم که زدوده یکی سنم
واکنه که مرا زخم کرد باید	شمیر کشیده زدود ز باغم
پیدا است هنرهای من بگیتی	گر چند من از دید با نمانم
در هیچ بخوابد خدای روزی	از بخت چه انصافا ستانم
خود با حقیقت بهار گردم	امروز بگونه اگر خندانم
ارجو که چو دیدار تو ببینم	بر روی تو زین گوهران فشانم
وانم سخن من غم نبرداری	داری سخن من غم نبرداری

دانی تو که چه مایه رنج ببینم

تا نفسی و نثری بتو رسام

بی علت و بی سبب گرفتارم

شخصی بهزار غم گرفتارم	در هر نفسی بجان رسد کارم
بی زلت و بیگناه محبوسم	بی علت و بی سبب گرفتارم

ورد ام جاشکسته مرغی ام	بر دانه نیوفاده منقارم
خورده قسم اختران پادشاهم	بسته کمر آسمان به پیکارم
هر سال بلای چرخ مرئوم	هر روز عنای دهر دارم
بی تربیت طبیب رنجورم	بی تقویت علاج بیمارم
محبوسم و طالع است منحوسم	غخوارم و اخترست خوشخوارم
برده نظر ستاره تا را جم	کرده ستم زمانه آزارم
امروز غم فروترم از دی	و امسال بفتد کمتر از پاریم
یاران گزیده داشتم روزی	امروز چه شد که منیت کس یاریم
هر نیمه شب آسمان سته آید	از گریه سخت و ناله زارم
زندان خدا یکان که و من که	ناگه چه قضا نمود دیدارم
بندیت گران بدست پیام در	شاید که بس ابد و سبکبارم
محبوس چرا شدم منید اغم	داغم که نه دزددم و نه غیارم
آخر چه کم من و چه بد کردم	تا بند ملک بود سزاوارم
جز مدحت شاه و شکر دستورش	یک بیت ندید کس در اشعارم

آنست خطای من که در خاطر بنود خطاب چشم شه خوارم
 ترسیدم و پشت بر وطن کردم گفتم من و طالع گنوم روم
 بسیار امید بود بر طبعم ایوای امیدهای بسیارم

قصه چکم دراز بس باشد

چون نیست گشایشی ز گشوارم

منت خدایر که نکوکارم

کار آتخنه آید بگزارم عشر آتخنه آید بگزارم

دل راز کار گیتی برگیرم تن را بکم ایزد بسیارم

چون نیستم مقیم درین گیتی جان در عذاب خیره چرا دارم

لیکن ز قوت چاره نمی بینم گر خواسته باشد بسیارم

آنرا که جانور بود از قوتی چاره نباشد ایدون پذیرم

نیم همی شامت بدخواهان در نه ز نیستی نبودی عارم

پیوسته از نیاز چرانالم چندین کزین دودیده گهرم

در شستم بگرد من اندر شد پیوسته همچو دایره تیمارم

از عسرخویش سیر شدّم هر چند	زان آرزو که دارم تا دارم
در ظلمت زمانه بسی گروم	گوئی مگر ستاره ستیارم
سرم بسی بداند بدگویم	من سر خود چگونه نمک دارم
کاین تن چنان ضعیف شد از بس غم	کاذب دلم بپسیند اسرارم
ای سیدی نکوست نکوکاری	منت خدا ایرا که نکوکارم
آزار کس نخویم از هر چیز	وز دوستان خویش نیازم
روزی که راحتی نرسد از من	مخلف را ز عمر نپندارم

گر هیچ آدمی را بدخواهم

از مردمی و مروت بیزارم

سپاه سخن

دوش تا صبحدم همه شب من	عرضه میکرده ام سپاه سخن
بیشتر از آن سپاه را دیدم	از لباس هنر برهنه بدن
امرای سخن بسی بودند	این تفحص نموده بد میکن
زین سپس کار هر یکی بسزا	سازم از خواهد ایزد دلین

زرد شمع اندرین سپید لکن	به خفتم چو شمع تا بنشت
چشم من همچو ابر در بهن	دم من همچو باد در آذر
اندرین حبس فکرت روشن	خط موهوم شد ز بار یکی
که زبان مرا کند الکن	نار و آلی سخن هسی ترسم
رنج و تیسار من ز دانش من	بس شگفتی نباشد ارباشد
ز آنکه بسیار گشت در بر فن	نجات من زیر فضل شد چایز
میشود زو گد اخته آهن	خیزد از آهن آتشی که چو آب
در دل خویش پرورم دشمن	آهنم بی خلاف ز آنکه هسی
اگر از حد برون رود روغن	بحقیقت چراغ را بکشد
زان برم نیست همچو سرد چمن	باستم همچو سرد در هر باب
گرچه بر آسمان کند مسکن	نشوم خاضع عدو هرگز
شیر رو با هر منفذ کردن	باز گنجشک را برد فرمان
رام گردد زمانه تو سن	راست گردد سپهر کج رفتار
خلفا قصر و در گمت نامن	ای چو کعبه و حوش را همه امن

فیت کعبه کرده بنده تو بنده رازین مراد باز من
تا بخاهد ز ایزد آمرزش پیش از آن کش شود لباس کفن

بند اندر رضای یزدان دل

تن گشاید ز بنده اسد مین

مسافرت ارلاهور

بابل پر آتش و دود دیده پر خون رفتم از لادهور خرم بیرون
تافته از دشمنان و شیفه از دست سوخته از روزگار حسته ز گردون
گردان از عشقت ای بحن چو لیلی گرد بیابان و کوه و دشت چو مجنون
گاه زنده راه بر صوری من عشق گاه کند بر دلم فراق شبینون
فستنه بر این ختم ز شهر چو گشتم بر سر مقتول ز لنگان تو مفتون
این تن و جان از فراق قارون گشتند تا بغم اندر فرسود شدند چو قارون
زان لب و زان غمگان چون طرب و خفا گشتم زرد و نزار و کور چو عربون
دردا کنز هجر یار گشتم پر درد غبنما کنز روزگار گشتم مغبون
باشد هرگز که باز بینم و بوسم دورخ گلگون یار و دلب میگون؟

تا چه بسی میغم از زمانه دارو	هستم آگه که نیستی آگه
برگ درختان مرا چو دیبه مرقون	خار میغلان مرا چو قالی رود می آست
برغم عشق از دودیده بسته در چون	بسته میان تنگ در روز شب گشت
راه من از آب دیده گشتی سبون	گر نبندی آتش دلم بحقیقت
با مون چون کوه گشت و کوه چو با مون	از غم تو پیش این دید گریان
یارم شمشیر و نام ایند چون	کارم انشاد کردن غزل مدح
انگه غلامش سزد بدانش ما مون	مونس من مدحهای خسر و محسود
دارم در خدمت تو سگرتو مضمون	رفتم تا در جهان شنای تو گویم
ز آنکه سجود و سخات بستم مرهون	نه غلطت این کجا تو انم رفتن
در دمی هر نکته امی چو لور لور مکنون	بنده زهر منبری فرستد شعری
بر من مرحوم قول دشمن ملعون	رحم کن ای شهریار عادل و شون

منگر شاها بقول حاسد و غلام

مشنوبر من حدیث مهر حسن و مهر دوزخ

حسد نادان

خدا می غر و جل در ازل بخصا و چنان	که حمله از دو محمت بود صلاح جهان
ز یک محمت گردد زمانه آسود	ز یک محمت باشد شریعت آبادان
محمد شتی و محمد بهر دوز	که یافت غر و شرف دین و ملک از دوز
در آن مجال که توید جان بود شمشیر	در آن مضیق که زندان تن بود خفا
زند ز خاک زمین بر هوا تف دوزخ	جهد ز باد هوا بر زمین دم ثعبان
سیه شود شب از دوشی شهاب تیغ کشد	مثال مرد مک چشم صورت شیطان
گران شود سر مردم بر خنهای سبک	سبک شود دل گردان بگزهای گران
چو برگ لرزه در افتد بعضوهای نین	چو سره گرد بخسیر دزدیدهای زمان
بگوشش بر شود از کوس ناله تنذر	بستیغ بر دمد از خاک لاله نغان
شود مطول گوی زمین خسته بدن	شود مستطخ خم فلک ز خسته روان
ز تیر و نیزه نداری شکوه و بگرانی	چو تیر آخته قد و چونیزه بسته میان
بر آن حبس پوینده دوندۀ مطیع	که در درنگ یقین است و در شبان
تبارک الله از آن باره کی نسبت کرد	تمش بکوه مستین و تگش مباد و زان

بیال و گردن دریا باد هدایت است
چو دست پایش پرگار دار بگشاید
بره تو ابری باشی نشسته بر بادی
بدست فرختن آن آبرنگ صاعقه فعل
هزار زخم زخایک خورود پاره نشد
بزرگ بار خدایا شنیده ای بخبر
برنج بودم عمری ز چرخ بی هنجار
دل نرندم گم کرده راه و من ماندم
ملافسدادان را ندیم گشت باز بلا
ز بسکه دیده من روی من شست بآب
همه بزمای من آنست کاین سپهر و تا
کنذ طبیعت میناد لعل و پیروزه
زدست بفت زین کسوفی کند کسای
چو نو عروسان باید لباس و پیرایه

به پشت و پهلوشناسد او اشارت را
هزار دانه صورته کند بیک جولان
کز صنوف قضا و قدر بود باران
کز آتش آتش خیزد صاعقه طوفان
دو پاره کرد بیک زخم تارک سندان
که از نواب گیتی چه دیده ام بعیان
بدر دماندم قسری ز چرخ نافرمان
چو گم گمان متردد چو بیدلان حیران
فغان فراوان کردم نکرد سود فغان
نماند آتش در چشم خست شد خلعان
با عتدال شب و روز را کند کیسان
هر آنچه ابرود دهد در و لور و لور مرجان
ز کار کرد هوازینتی دهد بستان
ز باد و ابرتن و شاخ عاقل و عریان

برآید ابرو مسام هوا فسرود گیرد	چو مست عاشق دامن گشای نغره زن
بقصد حضرت تو در مراحل آرد روی	چو مهر مر حله آرد برابر میزان
من این چنینم دازد دولت تو محروم	چه حیلست است که با بخت سرزدن ^ش
مگر سپهری دمیستی که باشد از تو همی	نصیب هر کس رزق و نصیب مرغ ^ن لا
نبوده ام دوزبان هرگز و نبود چو من	بخامه دوزبان کیتن اندرین میدان
بود نظم در ده لطیفه صد معنی	بود ز خانه من یک قصیده دیوان
بگفت من ز صد صد هزار مدحت گو	که هست راوی من صد هزار مدحت ^ن
چو من نداری مایح مرا عزیز بدار	چو من نداری بنده مرا ز پیش ^ن
چنانکه خواهی بینی مرا بر مجلس	چنانکه خواهی یابی مرا بر میدان
بحق که داند گفتن چنانکه باید گفت	شاد مدح تو مسعود سعد بن سلمان
چگونه مسکرو کافر شوم بگفت تو	چو گفته باشم در صد قصیده طیان
نزدیکس که مرا بود عادت انکار	نزدیکس که مرا خاست تمت کفر ^ن
صد کنندم و در مان آن ندانم یافت	که دید هرگز داروی دروبی در مان
همیشه رنجام پیش رخ دانا را	ز رنجام نبود چون عداوت نادان

می و انسب و شمشیر و قلم

بیار آن مه دیده و مهران	که بنده ست چاکر و رایین آن
از آن ماه پرورده مهر بخت	که از ماه تن دارد از مهران
چو گردد جوان پیر بوده چمن	می پیر ز سبب زدست جوان
زمین را ز دیبا بیاراستند	که روید بسی لاله و ضمیران
سرکوه با افسر اردشیر	تن باغ با کسوت اردوان
چو شد زعفران بزرگشاد هیچ	دبان را بچنده می بوستان
کنون لب زخده بنبد و می	چو دامن تنی گشتش از زعفران
بهارار نباشد مرا باک نیست	که قد تو سرو است بروی انار
تو ما بی و صدر من از تو فلک	تو حوری و بزم من از تو جنان
بده می که تا یاد آید مرا	ز شبدریز در زیر بستان
چو چرخ رودان در طلوع و غروب	چو کوهی دوان در ضرب و طعان
کمانش دو پایست و تیرش دودست	ولیکن بختن چو تیر از کمان
ز شمشیر می در کف نفیلند	سخته شود پستکهای گران

بر یای خون کشتی جانور	رکاب و عنان لنگر و بادبان
نخنبند چو کوه ار بداری رکاب	پرو چو باد ار بداری عنان
نه کشتی است ابریت بارش خوی	براد تا زیانه است باد بزان
خردشده رعدش چو غزان صیل	درخنده نقش چو برق یان
یکی پر نیان رنگ پرنده ای	که سندانست بازخم او پر نیان
زمحسوس برتر سجد و گهر	زمعقول کمتر بگردار و شان
ز چیزیکه حسیقین عاجز است	نیابند عقل و گمان وصف آن
صفت چون کنم گوهری را که او	فزون از یقین است و دور گمان
شد آسوده از قبضه او کفم	از آنم چنین رنج و ناتوان
کنون لعبتی تیرنگ بایدم	که انگشت من باشدش زیران
دل مانهاست و رازش پدید	دل او گشاده است و رازش نهان
زبان دلست از گشاده دهن	کند بر چه خواهیم گفتن بیان
اگر دوزبانست تمام نیست	در آن دوزبانیش عیبی ندان
که او ترجمان زبان دلست	جز از دوزبان چون بود ترجمان

اگر استخوانیست از شکل و رنگ	چرا گشت از د خون تیره روان
بفترهایست لیکن های	نیارد ز صفت رسو و زیان
های استخوان خورد و برگرزیده	که فترهای آید از استخوان
چو مرغیست در بوستان خرد	سراینده نامه باستان
اگر ممکن استی بحق خدای	من از دیدگان سازمش آشیان
فروخت ده سال تا من کون	نه باد و ستانم نه باد و دمان
نه دل بینم لذت نو بهار	نه تن یابدم نعمت مهرگان
من آن خوارم اندر جان ای گشت	که نیکو نگه داردم باغبان
اگر گوهرم چند باید گرفت	عیارم چو زراین سپهر کیان
چو در آتش حبس بگدا زدم	نه بر سنگ گوهر کنند امتحان
مراجای کو هست و اندوه کوه	تم در میان دو کوه کلان
فلک بر سرم اثر دای گون	زمین زیر من شترزه شیر زیان
نه در زیر دندان آن تن ضعیف	نه بازخم چنگال این دل جبان
برنج اربکاهم تنالم ز غم	ز چرخ اربمیرم نخواهم امان

چو کورست گردون چه خیر از بهر چو کزست گیتی چه سود از فغان
جهان را چون بسج فرزندیست بمن بر چرا گشت نامهربان

دگر چرخ کرد این بدیها چرا

بدین گشت با چرخ هداستان

شامگاهان

چون نمان گشت چشمة روشن خاک را تیره گشت پیدامن
شد پراز درو گوهر و لؤلؤ از گریبان چه رخ تا دامن
از نینب شب دراز و سیاه بر میده کواکب از بسک
متفرق نبات نفس از هم بهم اندر خزیده خشم پر تن
شب تاریک سرمه بود مگر که از چشم زهره شد روشن
من بگشته ز حال و صورت خویش در غم آن نگارسیم ذقن
گشته از ضعف بجو بی تن جان مانده بر جای همچو بجان تن
موسم شمع و بهر دو تن گریان من ز جبرست اوز مهر لگن
اشک او بر مثال زرع عیار اشک من از قیاس در عدن

همسپو جان منش میزوش دل چو رنگ منش برنگت بدن

برگل نظم چون هزار آوا تا که صبح میرایم من

دوست تا از برم جدا گشتت نبرم دشمن است پیراهن

دوستان چون خاک می

من چه امید دارم از دشمن

صفت یکی از آلات مستقی

دیده می پریش گشت چو گیتی جان دل چو سبک شد ز عشق درده طل گران

برار غوان میش خواه زار غوان رخ بتی چو ارغوان بادای که رخ کست از غوان

خانه اندوه ازیر و ز بر کن بسی زانکه بطع و نهاده زیر و زبر شد جهان

ز ابر تار یک رنگ شد آسمان چو زمین دزاشکفته گونه گون گشت زمین آسمان

بناز در غنزار بناز در جو بیار بغلط در لاله زار بنشین و بدوستان

گردد بلا کن بگوید روی بجا کن مبین نزد خاکین مبارز لفظ خطا کن مران

کلام زیادت مجوی کار زیادت مکن سخن زیادت گوی خلق زیادت نمان

بس بود از بخردی ترا سخن گوی نزم گردد سرین لعبتی تبی بر شیم زبان

گردن ساعد نهادگوشتش انکشتسان	رویش سینه مثال ساقش دیدنکار
چوبک پشش ز مورد پهلوش ازخیزان	پنج پشش ز عاج مینی سختش ز ساج
گنگ و گمرد و خموش ضخم و بناسه گران	لنگ و لیکن نیست زرد و لیکن نیست
چون ز بر پوستش نهادند استخوان	نیست عجب گرز گوشت جداش کردند
هواست او را سخن هواست او را زبان	هوای جازا بسی هواش گیر از آنک
از آن بستش خرد و بفت پرده میان	ذاتش دارد بفعل ز بفت کوکب هنر
اکنون شادی دهد دل را چون زعفران	خورد مگر زعفران که گشتش اندم زرد
کودک دگوید ترا ز باستان استان	خسته ز آواز او را مش بیدار دل
ملهو انباز دل بلجن انباز جان	بهر تمهای طبع بطع تمهای عقل
هشت زبان ممکن است که راز دارد و نه	آنکه بود یکر زبان راز کند آشکار
دو قسم باشدی با او جان و روان	تبی است گز بهر او گر شودی ممکنم
حق را باطل مکن یقین مگردان گمان	بباش مسعود سعد بر آنچه گوئی بسی
چنین کن اگر ممکنست جز این مکن تاوان	بی این لعبت مباحش بی این پیکر فری
چو نعمت آری بدست مباحش جز میزبان	تا نبود نعمتی مباحش همان خویش

رای خرد خیزد بر سر مهت نشین	بارشنا بایدت نبال رادی نشان
تند فلک رام شد تند مکن جان دل	تیز فلک نرم شد تیز مشوزین و آن
مصاف دشمن بدر دیده حاسد بدو	حشمت این بر سکوف هیت آن بر نشان
اگر شدم ناتوان ز پیری آرمی رواست	مرد ز پیری شود بی عجبی ناتوان
موی بر آرد غم بر سر شادی من	وز غم موی سپید موی گشتم نوان
سوجه خاکسرم از آنکه نگذاشت چرخ	از آتشم جز شرار از شررم جز دخان
همی یار و چو ابر بر سر من نفث چرخ	هر چه بلا آید ایزد در مهفت خوان
بغرم اندر نشانم در جگرم در گشت	حد کشیده حسام نوک زدوده نشان
چنان فادان دارین که خاک در برگ گل	چنان گذشت آن ازین که سوزن از پرنیا
تیغم و طبعم بفضل نیز کند تیغ عقل	جز گهر من که دید هرگز تیغ و فان
گر بیج و بشکر و ادم انصاف تو	رای تو با من چراست بجور هداستان
چو گوهرم باز گیر ز بهرتاج هنر	چو زربدین و بدان مراده رایگان
نیم چو بدعهد ز زربیر هر نام رام	بقدر و پایدگی چو گوهرم زامتحان
غذای جان تو باد این سخن جانفرا می	که ماند خواهد چو جان جادید اندر جهان

در قلعه سو

یکی حکایت بشنور حسب حال ره‌ی	بعقل سنج که عقلست عدل را میران
براین جصار مرا با ستاره باشد از	بچشم خویش بسی بنیم احتراق و قران
منم نشسته و در پیشم ایستاده پای	خیال مرگ و دمان باز کرد چون ثعبان
گسته بند و پای من از گرانی بند	ضعیف گشته تن من ز محنت الوان
اگر بودی تیمار آن ضعیف زان	که چشمهاش چو ابرست و اسک چون بان
خدای داند اگر غم نهد آدمی بدل	که حال کستی هرگز ننزیده ام کیسان
ولیک زالی دارم که در کنار مرا	چو جان شیرین پرورد و مرد کرد و کلان
نه بست هرگز او را خیال و نندیشد	که من نعلبه سو مانم او بندهستان
هسی بخواند با آب چشم و بازاری	خدای عزوجل را با بشکار و نهان
در آن همی گنرم من که هر شبی تار و	چه راز گوید یارب منبش بازسان
یقین شدم که بکوشش ز من نگردد بان	اگر قضائی کرد دست ایزد سبحان

چو نیست دولت رنجور کی شود کم رنج؟

نخواهد ایزد دشوار کی شود آسان؟

پاسخ استاد رشیدی

شب سیاه چو برچید از هوا دهن	ز دوده گشت زمین راز مهر پیرامن
ز برگ و شاخ درختان که بر زمین افتاد	فروغ مهر همه باغ کرد پرسو سن
ز برگ برگ گل زرد پاره پاره زر	اگر بخوای بتوانی از زمین چیدن
نسیم روح فزا آمد از طریق دراز	بمن سپرد یکی دُج پر زرد عدن
اگر چه بود کنارم ز دیدگان دریا	بماند حسیه در آن دج هر دو دُهن
چگونه در می بودا کنه بر لب دریا	هسی ندیدم جز جان دگدگانش
همی بر فرح گویم فتنیده ای دیدم	چو از زمانه بهار و چو از بهار چمن
حقیقت تم شد چون گرد من هوا و زمین	ز لفظ و معنی آن شد معطر و روشن
که هست شعر رشیدی حکم بی همتا	به تیغ تیرستم شاعری بلند سخن
بوهم شعرش بشناختم ز دور آری	زدور بومی خبر گویدت ز مسک ختن
چو باز کردم کیفوج لعبستان دیدم	بیع چهره و قد و لطیف روح و بدن
چو عقد گوهر مکنون بقدر او اعلی	چو تخت دیبه مدفون بخوابی و احسن
چو آسمانی پر زهره و پروین	چو بوستانی پر لاله و گل و سون

بدیده بر نتوانستش نهاد از آن
 که تره می شد از و آستین و پیراهن
 ز دو و طبع مرا چون حصار صقل
 فروخت جان مرا چون چراغ ارغوان
 ز بهر جانم نتواند ساختم آن را
 که کرد قصد بجایم زمانه زمین
 ز بهی چو دانش پری گزید در مرن
 سخن فرستم نزد تو جز چنین نه روست
 که زرو آهین مارا توئی محک و من
 مرا جز این رخ زرین ز دستگاه ماند
 و گرنه شعر نبودی ز منت پاداش
 بشعر تنها پذیر عذر من کارم در
 زمانه سخت حروست و بخت بس تو تن
 نه بر نظم محم کار و نه بر مراد جهان
 ز بخت آید و کار مهر در شب فرو
 نه مرد مرا با شکر غمان طاقت
 مرا منم و کار با تیر اندازان جو شن
 ز ضعف گشته تنم سوزن ز بیداری
 چه شکستم مرگان ایستاده چون سوزن
 چو کبک نسگفت ارکوه باشم مسکن
 چنان نزد دیدار دیدگان همی روین
 بقای موردی خواستم ز دولت خویش
 گان که برد که خوابش بود عمر سمن

رَمیده گشتد از سن فرشته طبعان	بِبارک الله گوی نیم خبر اسیرین
ز پیش بودم سیم و امید دشمن دوست	برنج دوستم اکنون و کامه دشمن
نه دشمن آید ز من من روم بست	که اژدهائی دارم نهفت در دامن
دو سر مرا در برابر سری دمانی باز	گرفت هر سر کسبای پای من بدین
نخویشتن بر چون پید و دمان گیرد	چنان بیچشم کم پُرشود و درخ بکین
گرنه کرد نیاردم مرا که چون افنون	هسی بخوانم بروی مدیح شایمن
در آن مضیقم اینجا که تابش خورشید	نیاردم آمد نزدیک من جز از روزن
شدم چو چنبر بسته در آخرش آغاز	غم دراز مرا اندر دکند چو رسن
بایستاده و بنشسته پیش من بمشب	چو بنده سده شمع و چو یار نیک لکن
من این قضیه همی گفتم و هسی گفتم	چگونه هدیه فرستم به بوستان اسن
که او ستاد رشیدی زن حکیمانست	که کرده بودی تقدیر و برده بودی وطن
حکیم نیست که او نیست پیش او نادان	ضیغ نیست که او نیست نزد او لکن
هسی بخوانم ز ایزد بر روز شب بعا	که پیش از آنکه بدزد مرا زمانه کفن
در استقامت احوال زود بنماید	مرا همایون ویدارش ایزد ذوالنن

ز بسکه گفتی اشعار و پس فرستادی	بضاعتی ز سمرقند به زور عدن
سگشتم آمد از آن کاشتست خاطر تو	سخن چگونه تواندش گشت پیرامن
همه زبانی همنگام شعر گفتن از آن	که در شنیدن آن گوش گردوم بیدن
بداد شعرت از طبع آگهی مارا	چنانکه بوی دهد آگهی ز مسک ختن
بسان فاخته گشتم که شعرهای ترا	هسی سرایم و طوق هوات در گردن
چو ز آرزوی تو من شعر خود همی خونم	شود کنارم پر در ز دیده وز دهن
مرا که شعر تو ای سیدی توانگر کرد	که هر زمانم پر در هسی کند دامن
چو سنگ و آهن دارم طبعهای سخت	همی بداشتم از وی سخن بحلیت و فن
سگفت نیست کزین کارگاه زاید شعر	که آب و آهن زاید ز سنگ و از آهن
مرا بپند از حبله دگر شعرا	بشعر گفتن تنها مدار بر من فطن
ز من ناری پندار و هدیه ای نگار	هر آن قصیده که نزدیک تو فرستم من
مکنو بخوان و بیندیش و بگرد سره کن	مدار خوارش مشکوه و مشک و مفلکن

چو در و گوهر در یک طویله جمعش کن

چو زرد سیمش هر جایگاه مهر کن

خطاب بنحو شدل نام

ای خوشدل ای عزیز دگر نمایان	ای نیکخواه یار من دوستدار من
رفتی و هیچگونه نیایی ز غم تبار	با خویش تن بریدی مانا تبار من
هجورم و بروز فراق تو جفت من	رنجورم و شب غم تو نیکبار من
وانم که نیک دانی و فضل دست من	واندر سخن شناخته ای اقدار من
بدر دگر گشت فرو ماند و خیره شد	بدخواه روزگار من از روزگار من
گر بجز گردد او نبود تا کعب من	و ر باد گردد او نرسد در غب من
آن گوهرم که گردد گوهر ماصدق	وان آتشم که آتش گردد شرار من
وان شیرم از قیاس که چون من کنم بزر	رو به شوند شیران در مرغزار من
اگر دهر هست بوته هر تجربه چو ا	گردون هستی گرفت نماند عیار من
بر روزگار باشد فضل مرا بسی	گراو کند بر آستی و حق شمار من
ای یادگار مانده جانرا ز اهل فضل	بس باشد این قصیده ترا یادگار من
هرگز نبود همت من در خور نیار	هرگز نبود در خور همت یسار من
ای سپو آسکار من هم نهان من	وانسته ای نهان من و آشکار من

یکره بیا بر من و کوتاه کن غنم و ز بهر خود دراز مدار انتظا ر من

ای مجر را د مردی از بهر من بگیر

این شعر بای چون گهر شاهوار من

بروج دوازده گانه

ازین دوازده برجم رسید کار بجان که رنج دیدم از هر یکی بد گیر سان

حل سرود نوا شد من همی شب در روز چنانکه تخم از دگشت رنج و پیرمان

بداد ثور بسی شیر اول و آخر بیک لگد که بر وزد بر بخت ناکاهان

چو شخص جزا هر دو شدند جنت بهم نخست کرت زادند بهر من اخرا

همیشه سرطان با من بهر کجا که روم همی رود گرد ناچار کز رود سرطان

اسد سان اسد سگین و خشم آلود همی بخاید بر من ز کین من دندان

ر سبده همه داس آید ست قنبت من اگر چه دانه آید هست قنبت دگران

عجب زمیزان دارم از آنکه روزی من بگاه دادن بر بخت مید بد میزان

مرا چو عقرب عقرب همیزند سریش که در دآن نشود به زدار و در مان

همیشه قوس من بر بسان قوس بزه همی زند بلم بهر زانند مان بکان

ز جدی هست فروزنج من از آنکه بدل چریده سبزه لوم زروضه امکان
عجب زدلو هسی آیدم که نوبت من هتی برآید از چاه و من چنین عطشان
زخوت خاری جنبه ست مرمر در حلق که هر زمان کنم از دروازه هزار فغان
چنین دوازده دشمن که مرمر است گراست که با بنه ز یکی خویشتن نداشت توان
بجکشان کم و بیش و تو آنخود و روش با مرشان بدو نیک و رعیت و سلطان

بدین دوازده دشمن بگو چگونگی زید

اسیر دلداده مسعود سعد بن سلمان

ستم برخویشتن

خویش را در جهان علم کردن هست برخویشتن ستم کردن
تن به تیمار در هوس بستن دل باندیشه جای غم کردن
دوستان را و زیر دستانرا بدل آورد و مستهم کردن
دست نارا استی زدن در کار قامت را استی بنجم کردن
از حرام و حلال جاہل وار روز و شب خواسته بهم کردن
یادنا کردن از سہال و شمار خانه پر زرد و پر درم کردن

لقمه لقمه ز آتش دوزخ	اندرین مرده ری شکم کردن
عسرا پایدار چون شمنان	در پرستیدن صنم کردن
تن و جان در خصومتند و سزد	عقل را در میان حکم کردن
گوشش بر لایب نه بغیر چو نیست	عادت مردمان غم کردن
کرم از بیچکس مجوی که نیست	مذهب بیچکس کرم کردن
غیبت از عقل گریبندیشی	نکته بر تیغ و بر قلم کردن
همه چاره کنی و نتوانی	چاره این شرده دم کردن

غیبت مسعود سعد باب خرد

دل ز کار حیفان درم کردن

در قلعه مرغ

مقصود شد مصالح کار جهانیان	بر حبس و بند این تن رنجور ناتوان
در حبس و بند نیز ندارند استوار	تا اگر دمن نباشد ده تن نگاهبان
هرده نشسته بر در و بر بام سبج من	با یکدگر داماد گویند هم زبان
خیزد و بگریه مبادا بجا دولتی	اواز شکاف روزن پرتو بر آسمان

این برجهید زود که حیلگرست این
 کز آفتاب پل کند از سایه زردبان
 البته یحکس بسیندیشد این سخن
 کاین شاعر مخت خود کی است جهان
 باین دل شکسته و بادیده ضعیف
 سمجی چنین نهفته و بندی چنین گران
 از من همی براسند آنانکه سالها
 زیشان همی براسد در کار حبس گوان
 گرم که ساخته شوم از بهر کارزار
 بیرون شوم ز گوشه این سمج ناگهان
 با چند کس برآیم در قلعه گرچه من
 شیری شوم در آنگه و پسی شوم دمان
 پس بی سلاح جنگ چگونه کنم مگر
 مر سینه را سپر کنم و پشت را کان
 زیرا که سخت گشتت از برنج دانه این
 چنانکه خفته گشتت از بار محنت آن
 دامنم که کس نگرود از بیم کرد من
 زیگونی شیر مردی من چون شود عیان
 جانم ز برنج و محنتت باز من رمان بجای
 یارب ز برنج و محنتت باز من رمان بجای
 آن روی و قد بوده چو گلزار و نار دامن
 اندر تنم ز سرما بغیرده خون تن
 آنگونه دل چو ناز ز تیار مهر دور رخ
 تا مر مراد و حلقه بندست بر دو پای
 گشته چو نار کفته و اشکم چو نار دامن
 هستم دو دیده گوئی از خون و نار دامن

بندم بسی چه باید کار و زمر مرا	بسته شود و پای بیک تاریرسان
چون تار پریشان تخم از لاغری و من	مانم بسی بصورت یحسان پریشان
چندان دروغ گفت نشاید که شکرست	از روی مهربانی نر زوی سوزان
در یحوق بی شفقت نیست کوتوال	هر شب کند زیادت بر من دوپاسان
گوید نگاهبایم گر بر شوی بیام	در چشم کا همت افتد از راه کمیشان
در صبح من دکانی چون یک بدست	گذاردم که هیچ نشینم بر آن دکان
این حق گویو چگونه تو انم گزاردن	کاین خدمت مکنند همی دین بر ایگان
غنا و اندام که مرا هیچ دزد و وار	بی آلت سلاح بزور راه کاروان
چون دولتی نمود مرا محنتی فرود	بی کردن ای شگفت نبود دست گردان
من راست خود بگویم چون راست نیست	خود راستی نهفتن هرگز کجا توان
بودم چنانکه سخت با بدام کارها	را اندم بسی بدولت سلطان کارها
هر هفت روز جنگی کردم بهشت طای	در قصه با سخنانم بفرج جنگ بهشت طای
اقبال شاه بود و جوانی و بخت نیک	امروز هر چه بود بمسده شد خلاف آن
گردون هزارگان مستند من بخبر جتر	هر چ آن بزور یافته بودم بیکان بکین

بر بند خود نشسته چو بر بیهیضه ماکیان	اکنون درین مرغم در سحج بسته در
هر شام و چاشت باشم در بویۀ دوان	در یک درم ز زندان با آهنی سه من
جز چهره ای بزر دی مانند ز غفران	سکبا جم آرزو کند نیست آتشی
در سبزم غرام و در تازۀ بوستان	نه نه نه راست گفتم کز پرت وجود تو
گوئی همی دینغ که باطل شود فلان؟	خواهم همی که داغم با تو هیچوقت
مسعود سعد خدمت من کرد سالیان؟	آری بدل که هیچو در نگذرانیک
بر کند و بر کشفت مرا بخ و خانان	این گنبد کیان که بدست کونه بی گنا
نه بود و هست بنده تو گنبد کیان؟	معذور دارمش که شکایت مرا ز تو است
از بر من بکوی مرا و را که مان و مان	و روزگار کردند ادهم غلام تست
تو نیز بنده منی این قدر را بدان	مسعود سعد بنده سی ساله من است
کورا بعر محنتی افتد هیچ سان	کاکس که بندگی کندم کی رضا دهم
ای کرده خود تو بهمه نعتی ضمان	ای داده جابه تو بهمه دولتی نوید
چون من نشان نیارد گو یا و تر جان	در پارسی و تازی در نظم و شعر کس
چون طبع و خاطر من گنج و قمران	یر گنج و بر خزینه دانش ندیده اند

آغم که بانک من جو بگوش سخن سپد	اندر تن فصاحت گرد و روان دان
من در شب سیاهم و نام من آفتاب	من در محبسم و سخن من بقر دان
ارایشی بود بستانگری چو من	در بزم و مجلس تو بنور زو مهرگان
ای آفتاب روشن تابان روزگار	کردست روزگار مرا دایم امتحان
بنوش قصه من و آنگه کریم دای	نجاش آبر بر من بد بخت کم نشان
تا سگر گویت ز دماغی همه خرد	تا مدح خوانت بزبانی همه بیان
چون سگر من نوشنوی از بیج شگرگو	چون مدح من نوشنوی از بیج مدح خوان

ای باد نو بهاری دی شگبوی باد

این مدح من بگیر و بدان پیشکده رسان

ای تیغ شاه

ای تیغ شاه موسم کارست کار کن	وز خون کنار خاک چو دریا کنار کن
چون نام شمشیر یار کن ایام شیرا	یکسر زمانه پراثر شمشیر یار کن
چون باد خیزد آتش پیکار بر فسر	چون ابر بار و راه طغفر پر غبار کن
وقت نشاط است بدست ملک بخند	وز خرمی خزان را فصل بهار کن

خوابی شراب خوردن خون باشد شراب
 آن قبضه مبارک شاه جهان بوس
 در رزمگاه نوبت خدمت بتوسید
 با فتح بهمانی امروز فتح را
 شاه جهان حصار گشاده است بکشت
 در دیده عدوش زخون رست لعل گل
 در دست شیریار بر حمله در نبرد
 گردون بتو مفوض کرد دست کارزم
 در مغرب سگال فرو شو چو آفتاب
 قد عدو زهول تو چون حفته مار گشت
 در مرغزار پنج شیران شرزه را
 ای بقرار در کف شه بقرار باش
 در کار شو بر مهنه و از فتح و از ظفر
 ای نور مندم کم خواه نوره

از کارزار صحن جهان لاله زار کن
 زان قبضه مبارک او افتخار کن
 خدمت بزمگاه ملک بند و ارکن
 با خویش تن بخدمت او دستیار کن
 بر دشمنان شاه جهان را حصار کن
 آن لعل گل که رست در آن دیده خاک کن
 یک فتح کرده بودی اکنون بزرگ کن
 ای دستیار کاری وقت کار کن
 روزش بگریه چون شب بجزارتا کن
 اکنون سرش بضر بچو کفنه مار کن
 پیکار بسچو پنج سر و دچار کن
 اطراف را قرار ده و بایستار کن
 مردین و ملک را تو شعار و دثار کن
 وی مار فعل خط بده اندیش مار کن

تو آبدار و درخش جهاندار تابدار ای آبدار نصرت آن تابدار کن

جرمی بدیع وصفی و صف بدیع خویش

اندر بدیع گفته من یادگار کن

شب تیره

دو شش گفתי ز تیرگی شب من زلف حورست درای ابرین

زشت چون ظلم دیگرانه چو حرص تیره چون محنت و سیه چو خزن

مانده شد مهر گوئی از رفتن سیر شد صبح گوئی از گشتن

بچو ز لنگار خورده آینه ای مینمود از فدا من روزن

که ز رنگش نغیثو انتم اندرو روی صبح زادیدن

آتش اندردم بخت صبر آب از دیدگان برده دس

مهر چون آتشی نسود شد و زو پر زد و سیاه شد و زو

گر نه دود سیاه بود چرا ز دروان گشت آب دیده من

از سیاهیش چم من عسی دز نبیش زبان من اکثر

در دلم چون شب سیاه آرد از معانی کواکب روشن

گر نه آبتن است از چه سبب ناسگیب با بود گنه زادن
 کس نداند که او چه خواهد زاد این چنین باشد آری آبتن
 بر دلم تر جان شده کلکی چون ز بانم هسی گشاده سخن
 بسرش رفتن و گشتان از پس گیسوی عنبرنش چون دامن
 تیز رفتار گردد و چیره چونکه مجروح گردد از آهن
 دشمن دست آهن که شنید کس که باشد صلاحش از دشمن
 زان سیاهیش چون دل لاله بر سپیدیش همچو روی سمن

نوبهاری هسی بر ارد زود
 که از عقل را بود گلشن

جشن مهرگان

روز مهر و ماه مهر و جشن فتح مهرگان مهر نغزای ای نگار مهرجوی مهربان
 همچو روی عاشقان نیم نبردی روی باغ با ده باید بر صبحی همچو روی دستان
 این عروسان بهاری را که ابر نو بهار با جواهر جلوه کرد اندر میان بوستان
 تاجا شاهان بود بر سر غنچه قیلا جود قرطاشان بود در برابر پند و پریشان

کله هازد باد نسیان از ملون جامه ها	پرده هازد آبراز از منقش هیران
مسک بودی سجد و کافور بودی بقیاس	در بودی بید و یاقوت بودی بکیران
حل بویامشک بودی تنگنا بر تنگنا	بار مردارید بودی کاروان در کاروان
تاخرانی باد سومی بوستان بگوشید	زینش گشتت روی ارغوان چون زعفران
هر کجا کانون بسوی باغ و بستان گدیزی	دیده ز رفت مینی این کران تا آن کران
از غبار باد دیناری شده برگ خست	وز صفای آب ز رنگاری شد جوی روان
تا بودی گشت باغ و جامه ها پوشید زو	می نیارد ز زند خواندن زند و اف زند خوان
شد چو ردی به مگال ملک برگ خست	باشد آب جوی همچون تیغ شاه کامران
سیف دولت شاه محمود بن ابراهیم آتک	جان شاهیر متنت و شخص شاهیر اروان
خسر و خسر و ترا د پهلوی پهلوی سب	شهر یار بر و بحر و پادشاه انس و جان
کوه و بحر و آفتاب آسمان خوانم ترا	کوه و بحر و آفتاب آسمانی بی گان
تو یگاه حلم کوهی و بگاه علم بحر	گاه رفعت آفتابی گاه قدرت آسمان

جشن فتح مهرگان آمد بخدمت مرزا

خسر وانی جام بستان بر نهاد خسر وانی

عقاب یار

طاعت نماند بیش مرا با عقاب او	بر من بتافت یار و بتابم ز تاب او
گشت این تن ضعیف چو تاب نقاب او	از رشک آن نقاب که بر روی اُسِد
زیراکه مهت بر لب راه جواب او	چون نوشم آید ارچه چو زهرم و دِجواب
پیوسته گشت گوئی خواهم بخواب او	بر بود خواب از من و آنکه بخت دوش
اندر سر منت خمار شراب او	خوردم شراب عشقش یک ساغر و هنوز
ایمن رخ تذرو ز چنگ عقاب او	چنگ عقاب نفس و پرتذر و روی
دزیم باز او شده لرزان غراب او	باز سپید روی غراب سیاه لُف
بر ساعتی من و نون کند آن پیچ و تاب او	واند که مهت بسته زلفین او دلم
زان آفتاب تابان و ز رشک تاب او	چون زرنجه شد رخ چون یم خامن
نقصان چرا کند زرم از آفتاب او	گر ز ز آفتاب زیادت شود بسی

بر عاشق امی نگارین رحمت کن و مسو

بر آتش من و دل چون کباب او

خطاب شاعر بخود

ای سرد و گرم دگر کشیده	شیرین تلخ دگر چشیده
اندر هزار بادیه گشته	بر تو هزار باد و زیده
بجای بنای آرز کشفته	بیر باس صبر دریده
در سجای حبس نشسته	با حلقه های بند خمیده
در بحره ها چو ابر گدشته	در دشتها چو باد تنیده
بی بیم در حوادث حبسته	بی باک با سپهر چنیده
انزده بوته تو نهاده	داندیشه آتش تو دمیده
گردون تو را عیار گرفته	یک ذره بار در تو ندیده
ناچند بود خواهی بی جرم	در کنج این خراب خزیده
لرزان بتن چو دیو گرفته	پیشان بجان چو مار گزیده
چهره ز زخم درد شکسته	قامت ز بار رنج خمیده
جان از تن تو چست گسته	هوش از سر تو پاک ریده
چشم ز گریه جو گی شاده	جسمت بگونه زر کشیده

ادبار در دم تو نشسته	افلاس بر سر تو رسیده
نه پی بکام راست خضاد	نه می بکام خویش مریده
در چشم تو امید گلی را	صد خارا نطفه حنیده
شمشیر سطوت تو زده زنگ	شیر عزیت تو شمشیده
سر و طراوت تو سگشته	باز جوا نه تو پریده
بر مایه سود کز و چه داری	ای تجربت عبرت حزیده
حق تو می نبیند بینی	این سرگون بچندین دیده

هم روزی آخرت برساند

ایزد بد آنچه هست سزید

بیماری و پیری دزدان

ای ملک ملک چون نگار کرده	در عصر خزا خضا بهار کرده ^(۱)
در یاب تنمرا که دست محنت	در حبس تنم را نشان کرده
هست این تن من در حصارانده	جان را ز تنم در حصار کرده

۱- خطاب به ثقه الملک طاهر بن علی

من دی سبب تو عزیز بودم	و امروز مرا حبس خوار کرده
بی رگم و چون رگت روزگارم	بر تارک این کوهسار کرده
این گیتی پر نور و ناز زمینان	نزد دل من پاک ناز کرده
با منش بسی کارزار بوده	بر من ز بلا کارزار کرده
آن آهین در کوره مانده بوده	بر پای منش صرخه مار کرده
چون دانه نارم سرسخت اندوه	اگذه دلم را چون نار کرده
این دیده پر خون زمین زندان	در فصل خزان لاله زار کرده
بیماری و پیری و ناتوانی	در بند مرا زرد و زار کرده
این صرخه نخال سعادتم را	برکنده و بی بیخ و بار کرده
زمین پیش بزندان نشسته بودم	بیمار دلم را نثار کرده
از آتش دل محنت زمانه	چون دود و دتم پر شعله کرده

امروز منم با هزار نعمت

صد آرزو اندر کنار کرده

احتران جانسوز

جد اگانه سوزم ز مهر خستری	مگر هست هراختری خستری
همه کار بار بچه گشته است از نکت	سپرست مانند بازگرمی
گهی عارضی سازد از سوسنی	گهی دیده ای سازد از غمبشی
من از جور این کوشش کبود	همی بشکم هر زمان دستری
چو تاریخ تیار خواهد نوشت	جهان از دل من کند مسطری
بن صرف کرد و بمه رنجما	مگر رنجما را منم مصدري
حوادث ز من نخلد زانکه هست	یکی را سدا ندر دم دیگر می
مراد بر صد شربت تلخ داد	که نهفادم اندر دهان بختری
زمانه ندارد به از من پسر	نهانم چه دارد چو بد خستری
از آن می تبرسم که موی سپید	کنون بر سر من کند معجری
ز خون جگر و ز پیا نچه مراست	چو لاله رخی چون نفیسه بری
نه رنج مراد طبعیت بنی است	نه کار مرا از جبلت سر می
نه یکی ز افعال من نه بدی	نه شاخی درخت مرا نه بری

در آن تنگ زندانم ای دوستان	که هستم شب و روز چون چنبری
که باشد اندر حبهان خانهای	ز سنگیش با منی خشتی درمی
در روزنی هست چندان گزان	یکی نیمه بنیم زهر خستری
سگفت آنکه با این همه زنده ام	تواند چنین زیست جانا درمی
ز حال من ای سرکشان آگهید	ببازید بر پاکیم محضی
چرا میگذارد برین کو بهسار	چنان پادشاهی چنین گوهری
شاهشمارا کیما خسروا	که بر تر نباشد ز تو برتری

درین بند باینده آن میکنند

که هرگز نکروند با کافری

ای فلک

ای فلک بیک دانت آری	کس ندیدست چون تو خدای
جامه ای با فیم هسی هر روز	از بلا بود و از عنایتی
گردری یا یم زنی بسندی	در گلی مینیم ننی خاری

نه به تمنی چو عیش من زهری	نه بطلت چو روز من قاری
گر مرا جامه زمستانی	آفتاب است قانم آری
گر بیایم درین زمان بخرم	من بدستی ازو بدیناری
ای شکفتی کسی درین عالم	دید بی زر چو من حسد یاری
منم آنکس که نیت نکینم	در دیاری زایسج دیاری
نه مرا یاری نه دهر حسدی	نه من نامه ای کند یاری
که چو بومی نشسته بر کوهی	که چو ماری خنزیده در غار
دل زانده فروخته شمع	تن زیتار تا فتنه تار
نه بدین بخت من شاخی	نه بد شاخ فضل من باری
که بگو شمع بجود چون موری	که بپسجم ز درد چون ماری
گر مرا کرد پادشاه محبوس	منیت بر من ز حبس دعا
بر جهانی کند سرافرازی	هر که بسندش کند جهان داری
خسروا حال و بقل بسج	که به از عقل منیت معیاری
کیست او در جهان ز منظور	نه عمید است او نه سالاری

نه بملک تو دارد آسبی نه ز سر تو داند اسراری
 نیک اندیشه ست و بدروزی پست بختی ملبند اشعاری
 تنش در حسرت ز بر پوشی سرش در آرزوی دستاری
 تا نفس میزند هوس نفسی دارد از روزگار آزاری
 زینهار شده ای پناه ملک کو هسی خواهد از تو زنجاری
 که نکردست آنقدر حسری

که برد ملبلی مبتکاری

شنای پادشاه

اگر مملکت را از زبان باشدی ثنا گوی شاه جهان باشدی
 رهتی تو که صد دمان داردی که در هر دمان صد زبان باشدی
 بدان هر زبان صد لغت دانی که در هر لغت صد بیان باشدی
 بنان کردی مویها بر تنش یکی کلک با هر بنان باشدی
 پس آن کلک با و بنا نهاده بدحت روان و دمان باشدی
 نبشته که با گفته گرد آمدی و گر چند بس بیکران باشدی

نزد داستان کان شای تو هست همانا که یک داستان باشدی
سپهر برین گز زبان داردی مثال ترا ترجمان باشدی
گواهی ز عدل تو گر نیستی یقین زمانه گمان باشدی

و گر مهر تو نیستی در جهان

فلک سخت نا مهربان باشدی

حصار نامی

نام بدل چو نامی من اندر حصار نامی پستی گرفت بهمت من زین بلند جای
آرد هوای نامی مرا ناله بای زار حسد ناله بای زار چه آرد هوای
گر دون بدر دینج مرا کشته بود اگر پیوند عمر من نشدی نظم جانقزی
نه نه ز حصن نامی بیفزود دجاه من داند جهان که مادر ملکست حصن نامی
من چون ملوک سرز جهان برگذاشته ز می زهره برده دست به بر نهاده پای
از دیده گاه پاشم در بای قیمتی وز طبع که خرامم در باغ دلگشای
نظمی بکامم اندر چون باد لطیف خطی بدستم اندر چون زلف دلربای
امر و زپست گشت مرا بهمت بلند ز رنگار غم گرفت مرا طبع غمزدای

از بخت تن تمام نیارم نهد پل	وز درد دل بلند نیارم کشیدای
گیرم صبور گردم بر جای نیست دل	گویم برسم باشم بهوار نیست رای
عونم نکرد همت و در فلک نگار	سودم نداد گردش جام جهان نای
کاری ترست بردل و جانم بلا و غم	از رخ آبداده و از تیغ سر گرای
گردون چه خواهد از من بچاره ضعیف	گیتی چه جوید از من در مانده گدای
گر شیر شتر ز هفتی ای فضل کم سگر	در مار گرز هفتی ای عقل کم گزای
ای محنت ار نه کوه شدی ساعتی برو	دی دولت ار نه باد شدی بختی پای
ای تن جوع مکن که مجازی ست این جهان	دی ل غمین مشکوکه سنجی ست این سرائی
ای بی هنر زمانه مرا پاک در نورد	دی کور دل سپهر مرا یک برگ بری
ای ارژدای چرخ دلم بیشتر بخور	دی آسیای چرخ تنم بیکتر بسای
ای دیده سعادت تار می شود بین	دی مادر امید ستردن شود مری

مسعود سعد دشمن فضل ست روزگار

این روزگار شیفته رافضل کم نای

خدا نخواست

خواست ایزد گر خواستی چنان شدمی	که من ز رتبت برگسبندگیان شدمی
اگر سعادت کردمی مرا بختی یاری	ندیم مجلس سلطان کا مران شدمی
همه زبان شدمی در ثنا و نبرم همه	ثنا گرفتی چون من همه زبان شدمی
کس از بهار پرسی و تازی امتحان کردمی	مرا مبارز میدان امتحان شدمی
گلی شکفتی از بخت هر زمان تازه	که من ز مدحش در تازه بوستان شدمی
چو بیلان همه دستان مدح اوردی	چنانکه در همه آفاق داستان شدمی
چو طبع و خاطر نیز از ثنا و مدح ملک	چنانکه خواستی در شرف چنان شدمی
علاء و دولت مسعود کاسمان گوید	اگر نبودمی قدرش کی آسمان شدمی

خدا یگانا باد دولت جوان بادی

و گر بخواستی من ز سر جوان شدمی

نوامی بلبل

نوا گوئی بلبل که بس خوش نوایی	مباد اتر ازین نوای بی نوایی
گر از عشق گویا شدستی تو چون من	مباد است از رنج دانه رهائی

مہی مرغ دیدم بیدار نیکو
 ہمسہ چو فروشان گندم نہند
 زہی زند با آفرین باد بر تو
 بچہ بند مرغان شب و تو بخشی
 گنوی تو ای رنج با من چہ باشی
 ہمیشہ دو چشم پر از آب داری
 تو ای چشم من چشم داد دگشتی
 بر صحبت از من نہ اقا تو یک
 و گرنہ بنالم کہ طاقت ندارم
 بتو حاجتی دارم امی خاص سلطان
 ازین شاعرانی کہ آیند ز می تو
 بیایند این قوم ز می تو ہمیشہ
 ز من سبندہ بردل تو یاد می یاری
 چراغ نیست افشہ و ختہ طبع شاعر
 ندانند ایشان بجز ژاثر خالی
 تو گندم فروشی وارزن نائی
 کہ بس طرفہ مرغی و بس خوش نائی
 مگر بچہ من بستہ در حصن نائی
 تو ای بی غسی نزد من چون پنائی
 بچشم من اندر تو چون توتیائی
 تو ای دامنم دامن اور یائی
 کہ دادہ است با من تو را آشنائی
 چگونہ کنم صبر با مبتلائی
 کہ تو مرکز جود و کان عطائی
 ولیکن بعلم و ضرر و ستائی
 ز بہر گدائی و کالای ربائی
 نپرسی گنوی کہ روزی کجائی
 ضو آنکہ من ندید کہ روغن فزائی

چو گشت رخسار یک سوزد بقدر روغن دهر و شنائی
مرا پست بگشت گردون گروان فسر و ماند از ورزش کدخدائی

نکو گردد این پست بگشته آنکه

که از جود تو باشدش مومیا ئی

توئی

نگار من توئی و یار غنکار توئی و گر بیار نباشد مرا هجر توئی
جدا شدی ز کنار من چنان غم که شب گرفته مرا تنگ در کنار توئی
چگونه یابم باد در فقرت تو قرار که جان و دل را آراش قرار توئی
شکار کردی جانم را و مرا ز دام عشق بدست آمده شکار توئی
چو جو بیارست از اسگ وید من کن بقدر بر شده چون سرو جو بیار توئی
مباد عسر من در روزگار من بی تو که شادی و طرب و عمر و روزگار توئی
مرا نه جان هست امروز نه جان بی تو از آنکه جان جهان من ای نگار توئی

ز جان و دیده کنم میح تو که میح مرا

بجان و دیده خریدار و خواستار توئی

شعبه چرخ

چرخ سپهر شعبده پیدا کند هسی	در باغ کبریا رامینا کند هسی
دیبای روم شد همه باغ و چور و دینا	از هر دو شاخ باد خلیس پیا کند هسی
گلبن همی ببندد پیرایه بهشت	چشم سگوفه راز چه مینا کند هسی
گزنه سپیده دم دم ادسوده توتیا	ماتاله دل چو دیده حورا کند هسی
این ایر نقش بند برین باد رنگ یز	در باغ و راغ صورت دیبا کند هسی
دین نو بهار زیبا برخاک و سنگ چو	بگر که نقشهای چه زیبا کند هسی
شبهاسر سنگ ابر قد جمای لاله	پر باد لطیف مصفا کند هسی
حرص جهان رغا بر عشق کودکی	با مون دکوه پر گل رعنا کند هسی
گریه زابر و خنده ز بوقت نو بهار	از ابر و برق دامن دعدا کند هسی
بر شادی بهار نو آئین سجو یار	سر و سی لکر که چه بالا کند هسی
سعی سپهر والا از حسن باغ را	چون بزنگاه خسرو والا کند هسی
گل مدح شاه گفت از آن ابر بهر زن	اندرو دهنش لود و لولا کند هسی
در ضعیف پیر توانا شد جوان	دین عدل پادشاه توانا کند هسی

مشاها مجسته طالع تو بروج ملک را	پر مشتری و زهره زهرا کند همی
گردون نهاده چشم و زمانه نهاده گوش	چرخ حکم را که رای تو امضا کند همی
مدحت چو طوق قمری برگردن من است	هر ساعت چو قمری گویا کند همی
واندر بر چو سنگ رهی فکر تو چو نور	صد معجزه زیدج تو پسید کند همی
آرمی که همتا بان یا قوت زرد را	رنگین و لعل در دل خاوا کند همی
مشاها زمانه بدتن من جو میکند	اورا بدو گذاشته هم تا کند همی
شیدا نهاد بند گران دارم و مرا	بند گران بنزدان شیدا کند همی
خواهم زنده و نگار چو گوید جواب من	یکره نعیم کند نخذ لا کند همی
بر بنده رحم کن که همی بنده جان تن	در مدح و خدمت تو مستان کند همی

در مدحت این قصیده غزلیست کافیه

هر کس برین قصیده غزا کند همی

نومیدی از خلاصی

نه بر خلاص حبس ز بنجم غنائی	نه در صلاح کار ز چرخم هدایتی
چشم نمیدانم زمانه ز نیتار سورتی	هر که که من بخوانم از اندوه آیتی

از حبس من بر شهر اکنون مصیبتی است	وز حال من بهر جا اکنون رویی
ماکی خورم به تنخی تاکی کشم برنج	از دست طغیانی و دشمن سعادت
من کیستم چه دارم چندم چه ام یکم	کم هر زمان رساند گردون نگایتی
نه نفتمی مرا که بخشم خزینہ ای	نه عدتی مرا که بگیریم ولایتی
نه روی محضی ام نه پشت لشکری	نه ستی و در خور صد رو ولایتی
از بهر جا به کهن مان خشک من	زینجاست کیده ای و از آنجا رعایتی
ای روزگار عمر بر شوت همی دهم	پس چون گنه نداریم اندر حمایتی
گر آمدی جنایتی از من چه کردی	کاین مسکینی نیامده از من جایتی
نه از تو هیچم در دل سترتی	نه از تو هیچ روزم در تن قیاتی
دارم ز حبس حبس غم و نوع نوع درد	تالیف کرده هر نفسی را حکایتی
آخر رسید خواهی ازین دو برون	یا عمر من بقطعی یا غم بغایتی

ای کم نقدان بیدم نقدی

ای کم عنایتان نکبندم عنایتی

خطا کردی

معشقی که وفا کنم جفا کردی در خود همه ظن من خطا کردی
 زان پس که بر آنچه گفته بودی تو صد بار خدا را گوا کردی
 در آب دودیده آشنا کردم تا با غم خویشم آشنا کردی
 شربت ناید ز خویشتن کز من برگشتی و یار نامنزا کردی
 کردی تو مرا بکام بدگویان ای بی معنی چنین چرا کردی
 من چون دل خود بتورا کردم ای دوست چرا مرا را کردی
 آن دل که ز من بقیه بر روی از همه خدای را کجا کردی
 از من دل خویش بستهی رسم کان را بدگر کسی عطا کردی

ای عاشق حسته دل جفا دیدی

زان کس بدل و بجان وفا کردی

لعبت حسینی

گر چون تو به چینستان ای ترک زبانی پیوسته چینستان ای ماه بهارستی
 گر نه همه زیبایی باقه تو جفت ستی گر نه همه دجوتی با روی تو یارستی

آئزلف سید گرنه بهوی بخورستی	کی دیده پر خواجهم پر غم چو بخارستی
شب گرنه بهر گلی بودی چو دلف تو	کی در شب تا یکم یک کله قرارستی
از روی تو گر شبهاروشن بشد چشم	باز روی چو ماه تو شمع بچ کارستی
از زلف چو دود تو بر روی چو گلبرگت	شب بستر من گوی از آتش و خارستی
کی خون رودی چنیدین برد و رخم از پد	گرنه دل پر خوغم زان غمزه فکارستی
کی مست و خرابستی از عشق دلم هرگز	گر ز کس موز و نت نه جفت خارستی
زان دانه ناز تو گریافتی فتنی	کی اسکت و چشم من چون دانه نازی
من پازر تو کیشب باشادی ل ختم	ایکاش مرا سال آندولت پازستی
از عشق تو گر روزم ایگونه نه تیرستی	در حجر تو گر کارم زین نوع نه زارستی

گر وصل تو همچون جان در دل نه بغیرستی

کی عاشق پچاره در عشق تو خوارستی

حسرت اندوه

ای برای بلند ملک آرای	چشم بد دور از ان مبارک رای
چون قصانام تو زمانه نورد	چون دعا قدر تو فلک پیامی

من درین حبس چند خواهم بود	مانده بندی چنین گران بر پای
هفت سالم بگرفت سود و دکت	پس از آنم سه سال قلعه نای
بند بر پای من چو مار دوسر	من براؤ مانده هیچو مار افی
در مرغیم کنون سه سال بود	که برنجیم درین چود و زنج جای
ناخن از رنج حبس روی خراش	ویده از درد بند خون پلای
گر مرا از میان زندان	در ر باید جهان مرد ربا ی
بخدای اردگر چو من یابند	پس ازین هیچ پادشاه ستای
نه چو من بود یک ثنا گستر	نه چو من هست یک سخن پیری
برگرفتم دل از وسیلت شعر	تا نگوید کسی که ژاژ محضای
توبه کردم ز شعر از آنکه ز شعر	بدم آید هسی بهر دوسرای
این سدا یم عذاب بوده بود	وای از آن هول روز محشر وای
ای گشاده هزار بسته چرخ	بسته محنم مرا بگشای
دست بخشایش تو نیک قسمت	بر من پیدا توان بخشای
روزگار مرا همایون کن	مسایه بر من فکن چو پترهای

دل من شاد کن بفسه زندان روی آن خردگان بمن بنای
این کلام خدای هست شفیع نزد تو ای بزرگوار خدای

را دی و کمرمت بخوابد ماند

حبز برادری و کمرمت گرامی

تغزل

گر چون توبه چنستان ای بختی	پشت ثمنان خدمت دور بختی
طیره ست پری از تو و حسن تو رسید	در نه سبر تو که تو را از خدمتی
گر نیستی آن زلف برآورده سر کبر	کی بر مه تابانش نهاده قدستی
در جمله اگر یک صمنستی چو تو در حسن	اندر همه عالم سخن آن صمنستی
دارم درم و تازه دل و عشق من	کی سوسن تو تازه و زنگس درستی
آن خوی که بر آن روی نشیند نمی شرم	گوئی که بگلبرگ برافتاده نیستی
گر روی تو جاود و مشعبد نشدستی	در روی تو کی لاله و زنگس بهستی
گر نیستی در هوس و بوی و صلت	امروز مرا در همه عالم چه غمتی
در نیستی اندوه و فراق تو برین دل	در عیش مرا راحت و شادی چه کستی

باغ پر شکوفه

پرستاره ست از شکوفه باغ بر خیزد
باده چون شمس کن در جامه ای چون بلور
زان ستاره ره توان بدین می نمود
ز آنکه عیب استاره و از آنزد یک دو

یخ جانی از ستاره روز روشن نیست نور

زین ستاره روز را چندانکه خواهی نورست

منزل بابی سنگ در کار از زبان آید
چونکه شل شاخ از وی همی نرید

هر شب از شاخ سمن کا فور ترزاید
سوی اوزان طبع گرم لاله بگراید

کر شود کا فور گر باد هوا شاید

کز سمن چندانکه باید بر چمن کا فورست

لاله بزنگس چه درد دستی آغاز کرد
ابر خرم مجلسی از بهر ایشان ساز کرد

ابر چون می خورد هر یک مست گشت
چون هزار آواز قصد نغمت و آواز کرد

نرگس مخور چشم از خواب نوشین باز کرد

تا بسیند لاله را کا و پخوا و محمودست

جام همچون کدکبست از بهر آن تا بد شب
لاله بمرنگ می ست از بهر آن ارد و طر

جام می خورد دست بید از نش خندید لب از طبیعت در بدن خنفت قوت سبب

گر نشاظ دل قوی گردد می بنوعیب

ز آنکه ما را خون رزاز وید انکور

ای رفیقان در بهار از باغ وستان بگذرید بر نواد نعمت قری و عسل می خوردید

گل همه گل شد زیر پی بخر گل مسیرید باده چون جان گشت جانها را باده پرید

چشم بکشاید و اندر روی بستان بگذرید

تا چمن جز خند و گلشن اندر و جز حورست!

روزگارم در سر کار بتی دلگیر شد کو دکم چون بخت بر نایبده من پر شد

روزم از بس ظلمت اندوه غم چون فیر شد شیر و میم قیر گشت دقیر و میم شیر شد

این تن از زخم زمانه راست همچون فیر شد

گر ز زخم او پس ناله کنون معذورست

پای من در بند محنت کرد دست روکار نوش نادیده بسی خوردم کسبت روکار

تا شدم از باده اندوه مست روکار چون هم آید پیش چشمم خوب و پست روکار

هر زمان گویم بزاری از شکست رو نگار

یارب اندر دهر بکین چن من برنجور است؟

طبع تو بجزست و زگوهر برای مسعود سعد ز آفتاب رای خیش پرورای مسعود

خوب نظمی ساز چون گوهرای مسعود سعد روشنائی بر بصاحب در خورای مسعود

در همه عالم حکمت بگرای مسعود سعد

تا بزرگی چون امیر نامور منصور است؟

مویه بر مرگ فرزندان

۱

پرده از روی صفحه برگزید نوحه زار زار در گزید

یتن به بیمار داندان بدید دل ز شادی دلهو برگزید

هر زمان نوحه ای نو آفا زید چون بپایان رسد ز سر گزید

چون فرو شد ستاره سحری کار ما تمیم از حسد گزید

بر گذر که اجل بچین داد گر توان رهگذر دگر گزید

۲

گر زمانه برود گر گشتی	مایه معنی و هنر گشتی
بهمه مکرمت مثل بودی	در همه مغزت سمر گشتی
شد فدای پدر که در هر حال	همه گرد دل پدر گشتی
در گشتی سرا جمل بقضاً	پدر او را بطبع سمر گشتی
سخت نیکو و نیک خوش بودی	که سه آبخان پسر گشتی
یک جهان جمله آوردی	گر اجل زد بجنگ بر گشتی

۳

ای رشیدی عزیز و ثا پدر	روز و شب آفتاب و ماه پدر
بتوان زنده بود جان پدر	از تو بالنده بود جاه پدر
تا نشسته پدر بر آتش مست	پاره دودی شد ست آه پدر
بی گناه پدر تو خواهی خواست	هزارین معید گناه پدر
از برای چه زیر تخت شدی	وقت تحت تو بود شاه پدر

۴

ای دگرگون بده بتو رایم برگزشت از نهم فلک دایم
 بسرایم بسوی تربت تو زین سبب رشک میرد پایم
 جز روان تو کی بود جفتم جز سگور کی بود جایم
 هر زمان ماتی بیاعازم هر نفس نوحه ای بیفزایم
 بتو آسوده بودم از همه غم تو بمردی و من نیاسایم

نعت طای مجبول

ایمنی را دستند رستی را آدمی شکر کرد نتواند
 در جهان این دو نعمتی است بزرگ داند آنکس که نیک و بد داند
 تو چه دانی که چند بد هر روز بخت نیک از تو می گزیدند
 راستی کن همه که در دو جهان بجز از راستیت نزلند
 سخت بیدار باش در همه کار پیش از آن کت قضا بختند

نیک رو بد مرو که نیک و بدست

که زما یادگار میماند

گذشت عمر

نجاه و هفت رفت ز تاریخ عمر من	شد سودمند مدت ناسودمند من
امروز بریقین و کام ز بخت خویش	داغم که چست رفت و ندانم که چند مانده
فهرست حال من همه ناریخ و بند بود	از باریخ ماند عبرت و از بند پند ماند
از قصد به سگالان و غنم حاسدان	جان در بلافت او تن اندر گزند مانده
لیکن بشکر گویم که طبع پاک من	چندین هزار بیت بدیع بلند مانده

بیدار و روزگار

نرسد دست من بحسب بخت بلند	در نه بگشادیش بند از بند
فستی کرد سخت ناهموار	بیش دکم در میان خست و کف کند
این نیاید همی بربخ پلاس	وان نشود همی ز ناز پرند
انکه بسیار یافت ناختنود	واکنه اندک ربود ناخترسند
خیز مسعود سعد رنج مباحش	هر چه نیردان دهد برو سپند
گر جابینی از فلک مگری	در وفا یابی از زمانه مخند
کاین زمانه نخست کس را دوست	دهر کس را نخست خویشاوند

سپیدی مو

تاری از موی من سپید نبود چون بزدان فلک مرا بنشانند
ماندم اندر بلا و غم چندان که یکی موی من سیاه نماند

غفلت آدمی

آگاه نیست آدمی از گشت آسمان شادان می نشیند و غافل می رود
دل بسته هواست گزیند ره هوا تن بنده دل آمد بادل هسی رود
گر باطلی ببیند گوید که هست حق حتی که رفت گوید باطل هسی رود
ماند بر آنکه باشد برگشتنی روان پندارد دوست ساکن و ساحل هسی رود

احتیاط در نوشتن

بنشستن ز گفتن مهمتر شناس نگاه بنشستن بجا آرد هوش
سخن با قلم چون قلم راست دارد به نیک و بید در سخن نیک کوش
دو نوک قلم را بدان جزو چیز یکی صرف زهر و یکی مخزن نوش
توازنوش از زندگانی ستان ز زهرش مکن جان شیرین بچوش
بگفتن تو را اگر خطائی افتد ز بربط فروزنت بالند کوش

وگر در نبشتن خطائی کنی سرت چون تسلیم دور ماند ز دوش

کین فلک

چه کین است با من فلک بادل که هر روز یک غم کند بستم
ازین زیتن هیچ سودم نبود هوای هسی بیده رستم
اگر مهربانی پرسد مرا چگویم ازین عسر بر چستم
ازین طیره گشتم که بخت بدم بجنید بر من چو بکر بستم
بدان حمل کردم که گردون بھی نداند حقیقت که من کیستم

دیرغ از جوانی

ای جوانی تو را کجا جویم با که گویم غم تو گر گویم
یاسمین تو تا سمن گشته است سمن و یاسمین منسوبیم
نزد خوابان سیاه روی شدم باز پیری سپید شد مویم
موی درویم سپید گشت سیاه روی شد موی و موی شد رویم
گر مرا شهباز شهر گشای بند کرد دست بنده اویم
یارم عفو او تو روزی کن کز جهان عفو او هسی جویم

بخت بد

ای بخت بد که هیچ نبودم من از تو شاد
هر بختی ای زخمش تو درود گشتم
بس آب گرم و باد خنک هر شبی که من
از دیدگان ببارم و از سینه بر کشم
یا پاره کن بقبر گریبان عسرم
یا دامن بدیده که بدین پای در کشم

بوستان بادستان

بوستان شد همچو روی دوستان
باز روی دوستان چون بوستان
بوستان بادستان خوشتر کنون
ایخوشا در بوستان بادستان
دوستان را خیزد ستانی مهری
ای بخوبی در زمانه داستان
باستانی باده ای ده چون عتیق
تازه کن رسم و نهاد باستان
تاز دست تو ستانم باده ای
من بیاد خسر و گیتی ستان

خطاب یا بوالفرج

ای خواجه بوالفرج مکنی نایب من
تا شاد گردد این دل نا شاد من
دانی که هست بنده و آزاد تو
هر کس که هست بنده و آزاد من
نازم بدانکه هستم شاگرد تو
شادم بدانکه هستی استاد من

باری منم اشم مکن از یاد خویش زیرا که نه منم اشمی از یاد من

نوبت دعا

چون بیدیم بیدیده تھتیتق که جھان منرفناست کنون
 راد مردان نیک محضرا رومی در برقع حیاست کنون
 آسمان چون حریف نامصف بر سر عشوہ ودعاست کنون
 دل نخواست همچو دانه از نیک زیر این سبزا سپاست کنون
 طبع بیمار من زبتر آرزو سگر پرزان درست خاست کنون
 آن زبانی که مع شاہان گفت ماح حضرت خداست کنون
 مدتی مدحت شہان کردم نوبت خدمت دعاست کنون

خانہ در زندان

تبارک الله ازین بخت وزنگانی من کہ تا میرم زندان بود مرا خانہ
 اگر شنیدی از دیگران حکایت خویش ہمہ دروغ نمودی مرا چو افسانہ
 چو شانہ شد حکرم شاخ شاخ از اندہ آن کہ موی دیدم شاخی سپید در شانہ
 ازین زمانہ من از غبن پشت دست گرم کہ بہت پایم صدرہ بدام بی دہن

حن از که دارم امروز امید مهر و وفا که دوست دشمن گشتت و خویش بیگانه
تو خویش تن را مسعود سعد رنج بردار اگر نخواهی محنت مباش و نزارنه
مگو گفتی و هرگز نگو نداند گفت رسیده دیوی مانده میان پیرانه

بخت نیک و بد

گویند که سنجخت و بد بخت هست از همه خیر در فسانه
یکجای دو خشت پخته بسنی پخته به تنور در میانه
این بر شرف مناره افتد وان در بن چاه آبخانه

روزن زندان

ای دلارای روزن زندان دیدگان را نفسم جا دیدی
بی محاق و کوف بادی زانک شب مرا ماه و روز خورشیدی
همه سعدم توئی از آنکه مرا فلک مشتری و ناهیدی
بامید تو زنده ام گر نه مر مرا کشته بود نومیدی

حبس نوزده ساله

بوالفج شرم نامدت که بجد بچنین حبس و بندم آنخندی

تو بشادی زد و در میخندی	تا من اکنون رخسارم همی گریم
من چه کردم ز نیک پیوندی	شدند اموش کز برای تو باز
نوزده سال بوده ام بنده	هر تو را هیچ باک نماند از گنت
در سلمانی دهنده دندی	تو چه گوی چنین روا باشد
گری کی زین کند تو پسندی	که کسی با تو در همه گیتی
تا تو زین کرد با چه بر بنی	کرد های تو ناپسندید است
بر تخیسی که خود پراکندی	زود خواهی درود بی شبت

نام روزهای فرس

۱. اور فرد روز

بر خیز و تازگی کن و آن جام باده آر	۴. امروز اور فرد است ای یار میکا
آن می که شادمان گندم اور فرد و ام	۵. ای اور فرد روی بده روز اور فرد

۲. بهمن روز

بنشین با عاشق در بوستان	بهمن روز ای صنم دلستان
خلق جفا است همه شادمان	شاد نشینم کزین مملکت

اردو بیست و ششمین روز

اردو بیست و ششمین روز است ایماه و نشان
امروز چون بیست و ششمین روز است
زان باده ای که خرم از گوشت عیش و عمر
زان باده ای که گردد از طبع جان

شهریور روز

ای تنم را ز نیکوئی زیور
شهریور روز است و شهریور
می شناس ای نگار جان را تو
گاه می ده مراد که می خور

سپندارمذروز

سپندارمذروز خیرای نگار
سپند آرم را و جام می آر
می آرازی آنکه بی می نشد
دلی شادمان و تنی شادخوار
خرداد روز

خرداد روز داد نباشد که باند
از لعل و خرمی بستانی زباده داد
از باده جوی شادی از باده باش خوش
بی باده این جهان صفا بگردید

مرداد روز

روز مرداد مرده داد بدن
که جهان شد طبع باز جوان

عدل بارید بر جهان کیمیر دولت و ملک شهریار جهان
دوبیاد روز

روز دمی است خیزد بیاری نگار می ای ترک می بیار که ترکی گرفت می
می ده برطل جام که در نرم خسری بنشت شاد شاه ملک ارسلان می
آذر^۹ روز

ای خرامند سزوتابان ماه روز آذ می چو آذر خواه
شادمان کن مرا همی که جهان شادمان شد بفرود دولت شاه
آبان^{۱۰} روز

آبان روز است روز آبان خرم گردان باب رز جان
بنشین نشاط ددوستان ایدوست بغر و ناز بنشان
خور^{۱۱} روز

روز خور است ای بدوخ همچو خور تافت خور از چرخ فلک با ده خور
با ده خور و شیر مرا با ده خور خوبی احوال زمانه نگر

ماه روز ۱۲

ماه روزای بروی خوب چو ماه باده نعل مشکوی بخوام

گشت روشن چو پاه بزم گشت نام این روز ماه درومی توئی

تیر روز ۱۳

ای نگار تیر بالا روز تیر خیزد جام باده ده بر کن زیر

عاشقی بر پرده عشاق گوی را بهای طبع خواه و پذیر

گوش روز ۱۴

گوش روزای نگار مشکین خال گوش بر بط گیر و نیک بال

امن ز بهر سماع خواهم گوش بی سماعم مدار در هر حال

دیهمر روز ۱۵

ای مرا اسپه جان از جان بامدادان نشاط کن برج

دیهمرست مهربانی کن که همه چیز مهربانی به

مهر روز ۱۶

روز مهر و مهر و جشن فرخ مهرگان مهر نغمه ای ای نگار مهرجوی مبران

مهربانی کن بحش مهرگان و روز مهر مهربانی به بروز مهر و جشن مهرگان

۱۷
مهر و شش روز

باد و سر و شش است که گوید سروش باد و خور و غنم مطرب و نوش

سبز شد از سبزه به بوستان لعل می آرای صنم سبز پوش

۱۸
رشن روز

روز رشن است ای نگار و لبای شاد و شین و بجام می گرای

می خورد در ساگرستی دل بند ساز گیتی خود همی سازد خدا

۱۹
فروردین روز

فروردین است و روز فروردین شادی و طرب را کند هستی تلقین

ای دلب تو چو می مرا می ده کان باشد رسم روز فروردین

۲۰
بهرام روز

ای روی تو بخوبی افزون ز مهر ماه بهرام روز باده بهرام رنگت خواه

اندوه این جهان مخور ایامه شاد باش کامروز شاد داشت از تحت تابان شمس

رام روز^{۲۱}

رام روزست و بخت دولت ام ای دلارام خیزد در ده جام
زان قسینه یکی قنچ پر کن بسچو گبک درمی یکی بخرام

باد روز^{۲۲}

چون باد روز روز نشاط آید ای نگار شادی مندی هن بدیده باده می آید
باده ست شادی دل پیوسته باده خور بی باده هر چه بینی باد هوا شمار

دیدین روز^{۲۳}

دیدین هست و دین مرد خرد آن شناسم که لعل باده خرد
باز دارد خرد تو را زنبید مشنوا ندر نبید پند خرد

دین روز^{۲۴}

دین روزی رد می تو گفت دین می خورد شادی کن و خرم نشین
بابی و می خوردن دین را چکار می خورد می نوش و قوی دار دین

ارد روز^{۲۵}

ارد روزست فسخ و میمون با همه لهو و خرمی مقرون

ای دلارای یار گلگون رخ خیز و پیش آرباده گلگون

اشتا و ۲۰ روز

اشتا در روز تازه ز گل بوستان ای دوست می ستان ز کف دستان

در بوستان نشین می لعل نوشن زیرا که سبزه گشت همه بوستان

آسمان ۲۷ روز

آسمان روزای چو ماه آسمان باده نوش و دارد لرا شادان

هر زمان باده خورای تازه چو گل تازه کن شادی باده هر زمان

ز امیاد ۲۸ روز

چون روز ز امیاد نیاری ز می تو یاد زیرا که خوشتر آید می روز ز امیاد

خاصه بیاد شاه ملک ارسلان که چرخ هرگز نداشت چو ادب سحر شاه یار

مارا سپند ۲۹ روز

ای دلارام روز مارا سپند دست بی جام لعل می سپند

خرمی در جهان خسترم بین شادمانی کن و نیاز بجنبند

ایران زیروزان روز

ایران زیروزان شنیدم چنان که می خورد باید بر طس گران

دل اندر کم و بیش گیتی بند همی دار جان و دانی شادمان

نسبت روزهای هفتگی بسیار

شنبه

محل والی شنبه است ای نگار مرا بخشین روز بی می مدار

محل تیره رایت تار یک جرم تو خرو می لعل روشن سار

یکشنبه

یکشنبه است و دارد نسبت آفتاب بر روی آفتاب بمن ده شرب ناب

ای آفتاب روی بد باده ای که آن در روشنی حکایت گوید آفتاب

دوشنبه

دوشنبه است که دارد مزاج نایب چون مجلس نبر و زو جام باده بخوار

چرا نخواهم باده پیرا بخویم فخر که شادمانه ام از غرملک شاهنشاه

سه شنبه

سه شنبه مریخ دارد نسب چو بادیه نازی مرا می عجب

بادیه بادیه لعل مریخ برنگ که نماند مریخ تا به شب

چهارشنبه

چهارشنبه بتا نوبت عطار در است نشاط باید کرد و نه بسید باید خواست

بتا عطار د جادو چشم تو جادو است ازین دو جادو گر مظلمت کنیم رواست

پنجشنبه

باشد ایرونی موی موی تو خوب پنجشنبه بمشتری منسوب

بادیه درده که عسری بادیه نیست نزدیک منجر دان محسوب

آدینه

آدینه مزاج زهره دارد چون آمد لکوشادی آرد

ای زهره جمال با درو کامر دزم بادیه به گوارد

غزلیات

گفتم که چپد صبر کنم ای نگار گفت
تا هست عمر گفتم رنجه مدار گفت
بی رنج عشق نبود گفتم تنم برنج
فرسوده چند باشد ازین ای نگار گفت
جز انتظار روی ندارد ترا هست
گفتم شدم هلاک من از انتظار گفت
چون بخت رام گردد با تو رسی بکام
گفتم که بخت کی شودم حفت یار گفت

آمرزشی مجواه شود عفو جرم تو
این گفت در کریم بنی کرد کار گفت

ای می لعل راحت جان باش
طبع آزاده را بفرمان باش
روزگارم بخت مرهم شو
درد مندم ز صرخ در مان باش
گر تو زندان کشیده ای چون من
مر مرا یار بند و زندان باش
دل از قحط مهر خشک شدست
بر دلم سودمند باران باش
بچه آفتاب تابانی
نایب آفتاب تابان باش

شمع گر نیست تو چو روشن شمع
پیش مسعود سعد سلمان باش

بچشم دل همی منم غم و تیار جان ایجان باندیشه همی دانی همه اسرار جان ایجان
 مجاہت دل ترا خواهد بر غمت جان ترا جوید مجوعی آرم دل آخر فخواه آوار جان ایجان
 ز بھرت جان همی نالده ز تو یاری خجی تو یاری ده گی جانرا که هستی یار جان ایجان

چو تو نزدیگت جان داری همیشه تیر بازی

چرا نزد تو کاسد شد چنین یار جان ایجان

غم بگذرد از من چو من برگدزی تو آن بخله شوم شاد که در من مگری تو
 این دیدہ روشن چو من از بهر تو خنم خواهم که بدین دیدہ روشن نگدزی تو
 از غایت خوبی که در چون تو بینم گویم که همانا ز جهان دگری تو

از خود خبرم نیست شب در دزد لکین

دارم خبر از تو که ز من بخسبری تو

رباعیات

خویش از بر من همی گیرد ملکا دشمن بر من همی ستیزد ملکا
 از آتش من شرر بخسیرد ملکا از حبس چو من کسی چه خیرد ملکا

بودم صفا چو رفته هوشان همه شب	وز آتش اندوه تو جوشان همه شب
بالسکر بجران تو گوشان همه شب	رخساره خراشان و خروشان همه شب

این دیده گشده می زنجوابی دره	از بسکه ز جبر تیغ پرتابی خورد
این روی مرا که بود چون آبی زرد	اغشته بخون تمام غنابی کرد

گر ز گردی جفا عیار تو بود	و رگل گردی برگ تو خارتو بود
ای دشمن آنکه دستدار تو بود	بی یار بود همه آنکه یار تو بود

اندیشه مکن بکار باد بسیار	کاندیشه بسیار بسیار بیچاند کار
کاریکه برویت آید آسان بگذارد	در نتوانی بکار و انان بسیار

ای یار چو صبر هیچ یاری شناس	یا فایده تر ز رفق کاری شناس
دجوی تر از سگر شکاری شناس	بتر ز سخن تو یاد کاری شناس

ای گرده مرا بشق گمراه تمام
بر نایم ز ضعف ہی آه تمام
ای سر و گلندام من ای ماه تمام
پریم کردی گنشته یکماه تمام

کوهی که برد بلا ببارند منم
تینخی که بدست غم سپارند منم
شیرکیه بدون منی گذارند منم
خواریکه کنو نگاه دارند منم

در آرزوی بوی گل نوروزم
در حسرت آن نگار عالمسوزم
از شمع سه گونه کاظمی آموزم
میگیرم و میگذارم و میسوزم

ای جان جان تا خبرت یافته ام
دل را همه در برگذرت یافته ام
پنداری بی در و سرت یافته ام
نه نه که بخون جگر ت یافته ام

اغم که اگر بخند جانی سازم
حور العین را کشید باید نازم
رضوان سبک ارپش نیاید بازم
بر تمام روی و سوی دوزخ تازم

نه روزم بهر مست و نه شب عرو
زین برود بفرمود مرادیده و
در حبس شدم مبردمه قانع من
کان روزم گرم دارد این شب شد

ای نامی ندیدم دلی شاد از تو
فانی تو ولیکن نرهد باد از تو
جز ناله مرا چونای گشت از تو
ای نامی مرا چونای شیر باد از تو

ای بخت مرا سوخته خرم کردی
بی جرم دو پای من در آهین کردی
در حلقه مرا بکام دشمن کردی
باسک رخنه انداخته تو با من کردی

ای نامی هوا بریدم از نامی دمی
زود بود مرا خرمی از تو در می
اورادم گرم بوده تو سردی
اونامی نشاط بوده تو نامی غمی

عشو و سیم همی سرابی کوئی
بر من گذری سسی شهابی کوئی
گریان شوم از تو آفتابی کوئی
نواغم بی تو زیست آبی کوئی

فهرست واژه های متن کتاب

آب	رونق - صفا - عزت	آستی	محقق آستین
آبخانه	مبال - بهرز	آسمانه	سقف خانه
آبخور	نصیب - محلی که شخص بخا	آسیمه	پریشان
	کشیده می شود	آشنا	شناوری
آب بند	ضعیف - زبون	آفرین	دعا (عکس نفرین،
آبی	به دیوه معطر معروف)	آگفت	آفت
آذرک	شدار	آگدن	پرکردن
آذریون	گل شقایق	آگور	آجر - خشت پنجه
آز	حرص	آلت	دسیده - لوازم زندگانی
آزار	نام ها بهنتم از شور و رمی	آوار	آواره - سرگردان - پراکنده
آزر	عمومی ابراهیم که او پرورده	آهنجین	کشیدن دشمن را
	و بجای پدرش معرفی شد	آیت	آیه
آژده	خلاینده و سوزن آژده	آبر	نا تمام - ناقص - دم زده
	یعنی سوزن زده - آجید	آبرار	راستمان - نکوکاران

اثر	نام کرده آتش بزعم منجمان	اسایب	شیوه ها - طرزها - راهها
اجر خیر	وظیفه خوار - حقوق بگیر	استوار	محکم
احترق	پنهان شدن یکی از ستار	استیفا	حسابداری
	دور زیر شعاع خورشید	اسد	شیر - نام برج پنجم
احیال	چاره جوی	اسطراب	آلتی است برای کارها
احزان	غمها - اندمان		و سنجشهای نجومی
احسن	یکوتر - خوبتر	اسلاف	اجداد - نیاکان
ادبار	بدبختی - بیدولتی	اسکفه	شکوفه
ادوار	انعام - بخشش	اشتب	رنگ سیاههای مخلوط با سفیدی - صنف نوعی از غیر
ارجو	امیدوارم		
ارزنگ	نام کتاب مانی	اصفا	شیندن
ارکان	تکیه گاهها - ستونها	اعجاب	تکبر - عجیب دانستن
ازار	شلوار	اعراض	جمع عرض (رجوع بعرض)
ازهار	شکوفه ها	اعمی	نابینا - کور

افسان	سنگ برای تیز کردن تیغ	ایناب	دندانهای تیز حیوانات
انگار	مجرم - زخمدار	اورمزد	ستاره مشتری -
اکلیل	تاج - نام سه کوكب است		اهورا مزدا
	دربرج عقرب	اولوالالباب	صاحبان عقل و دانش
الکن	گنگ - زمان گریخته	اتهنراز	خوشحالی - حبش
امل	آرزو	ایچ	ایسچ
انبار	شریک - همدستان	ایدر	اینجا
اتبه	انبوه - درهم	ایدون	ایخنین - اکنون
انجم	ستارگان	ایرا	مختف زیرا
اندروا	حیران	ایما	اشاره
اندلمان	غما	بادگنگ	ترنج
اسودجا	آدم و دیو	بادیه	صحرا
انتاس	مرکب	باره	اسب - حصار
انگشت	زکال - زغال	بازوشت	گرفتار - زندانی

باس	نیرومندی - تهوژ - حشت	بدنگال	بداندیش - بدخواه
بالان	بالنده - جنبنده	بدیه	شعرد سخن بدون تامل
باداد	صبح		واندیشه
بازدم	خوب - آراسته	بر	سینه - میوه
	متناسب	بر	نیکی - بخشش
بایسته	ضروری - مورد حجت	برآین	مقابلی کردن - از عهد برآید
	لازم	بربط	یکی از آلات موسیقی
باب	تأمدار	برجیس	ستاره شتری
بخشیش	عفو - درگذشتن از خطا	برود	نوعی از پارچه
بخور	بوی خوشی که از سوختن	بروبار	صبور - متحمل
	برخی از صمغها و چوبها	بررز	بالا
	حاصل شود	برسخته	متین - سنجیده
بدرد	وداع	برگشوب	پراکنده کن
بدست	وجب	برگشفتن	پریشان کردن

برگ	مرد سامان - سازد آلت	بلال	ریشه خاری است که از آن
	اثاثه خانه		اشنوب یا چوبک بدست آید
برگشتون	زربهی که بر اسب پوشانند	بلبله	نوعی از کوزه شراب
برنا	چوان	بن	بخ ریشه
برزان	وزران	بنات	هفت دختران دنام دانی
برزچه	جدی (نام برج دهم)		از ستارگان
برآین	از عده برآمدن - کفایت	بنان	سرگشتان
ببرشد	خمیر کند	بوم	جغد - مکان - دیار
بیج	تهیه مسافرت	بویه	آرزو
بگری	بشکنی - قصد کشتن کنی	بها	روشنی - رونق - زیبائی
بشوب	بشکن (از مصد بشوبید)		قیمه
بصر	بینش - چشم	بهائم	چارپایان - حیوانات
بطر	غرور - کبر	بهرام	ستاره مریخ
بکا	کریه	بهژن	یا قوت سُخ

هم کردن	گرد آوردن - جمع کردن	پامردی	یاری - همراهی - مساعدت
بیان	پرکن - آگنده ساز	پرن	پروین (رع پروین)
بی برگ	بی چیز - بی نوا	پرنیان	حسیر
بیدا	بیابان	پروین	شریاد مجموعه ای از کواکب،
بی فریاد	بی دادرس	پریشان	اندوگین
بیکران	بی نهایت - بسیار زیاد	پیلو	شجاع - دلاور
بی گردن	ایستگفت نبودست گردان	پیرامن	اطراف
مثل است یعنی بدونیک، سختی			
ورفا، عیش نوش با هم است			
بینبار	پرکن - انباشته کن	تاب	طاقت - پیچ و تاب -
رونق - گرمی			
تارک			
تافته			
خنکین - گرم شده			
تقویت			
تاید			
تیرا			
بیزاری - دوری حسرت			
پاداشن	اجر - مکافات	پار	سال پیش
پارگین	حوضچه ای که آب مطبخ و غیره در آن جمع شود		

تبع	تقص - تماش - در پی	تکین	قدرد جاہ - احترام - عزت
تخریض	برایختن - ترغیب	تن آسان	آسوده
تذرو	قرقاوول - خردوس صحرائی	تساخ	ذرا آمدن روح از قالبی بقا -
تراب	ثرین - خاک	تذکر	رعد
ترجمان	مترجم	تنگ	بار
تشیویر	خجالت	تین	اژدها - مار بزرگ
تقوید	دعای چشم زخم	توان	قدرت - تاب توانائی
تف	دم - گرما	توتیا	سده
تفتہ	سرخ شده از گرما	توز	پوست درختی است که
تقصان	بی نهایت گرم کردن	توکان	وزیر اسب می کشند
تکاورد	اسب تیزرو	توشن	سرخش - نامی طمع
تگ	دو (از دویدن)	توقع	دستخط - نشان پادشاه
تبیس	دروغگوئی	تبرفرمان	

تیر	ستاره عطار	جاوید	باقی - ہمیشگی
تیز شدن	تندی کردن - رونق یافتن	جیان	بزدل - ترسان
تیمار	برنج - ملال	جبت	طبیعت - سرشت
تیماردای	نغمه ساری		خلقت
تعبان	مار بزرگ - اردو	جدی	بزرگ نام برج دهم
ثقبه	منفذ - سوراخ	جر	جوی - نهر کو چکی که ساسی باشد
تمش	بها - قیمت	جرب	ایمان سفر
تمین	گرا بنها	جرار	بسیار (شکر) بسوی خد گشت
ثنا	ستایش	جریح	زخم دار - مجروح - ریش
ثواب	نیکی کاری (عکس گناه)	جزع	بی صبری - ناسکیبائی
ثور	گاؤ (نام برج دوم)	جزر لای تجری	دوره تجزیه ناپذیر
		جگر آود	بی باک - پردل
جانادر	جانور - ذیروح	جوزا	دوپیکر - برج سوم

جوش	زره		
جوهر	چیزیکه بنفس خود قائم باشد	حجاب	دربانان
	(عکس عرض)	حدیغ	دم شمشیر - لب شمشیر
جولایی	بافندگی	حدثان	حوادث
جبال	بیمخردان - نادانان	حر	گرما
جیب	گریبان	حر	آزاد
		حرب	جنگ
چغین	دم زدن - تسخیر کردن	حربا	نوعی از سوسمار
چرخ	نام پرندهای شکاری	حرز	دعای حفظ
چست	چالاک - چابک	حرمان	نومیدی
چفته	خمیده - پخمیده	حرون	سرکش - توسن
چانه	پیاله شرابخوری	حزم	احسیاط
چنو	چون او	حسام	تیغ - شمشیر
چستین	لغز - معما	حشر	گروه انبوه

حصا	سنگ ریزه ها	حوراء	زنی که سیاهی سفیدی
حصات	استحکام - استواری		چشمش واضح باشد جمع آن
حصن	قلعه		حوراست
حظ	اقبال - نصیب	حوصله	چینه دان مرغ مجازا
حد	حد		معنی بردباری
حکم	داور		
حلم	صبر و تحمل - بردباری	خاد	غیولاج - نام پرنده است
حد	حسیر	خارا	سنگ سخت
حلی	زینت - زیور	خاضع	مطیع - فروتن
حمل	بره - برج اول	خایک	پیک - چکش
حوط	بوهای خوش (سدر کافور)	خجسته	نام گلی است
	که برده زنند	حد	گونه
حوصل	مرغی است سفید رنگ	خدنگ	درختی است که چوبش در
حوت	ماهی (برج دوازدهم)		ساختن تیرکار رو - تیرجانی

خندان	خواری - بی بهرگی - باز	خلق	کنه - فساده
ماندن		خلقان	مندرس - کنه
خرف	سیار پیر	خنگ	سفید (صفت اسب)
خس	خار - فرومایه - دون	خیاگر	سازنده و نوازنده - مطر
خسرن	زیان - ضرر	خوزه	زینتی که برگذرگاهها باند
خضراء	سبز - سبزه	طاق نصرت	(در اصل باو)
خطر	بزرگی - اہمیت		معدولہ
خطی	منسوب باخط از بنادر	خوشتہ	مال و منال - سبب اہول
	عربستان شرمی کہ نیزہ	خود	کلاہ فولادین
	از آنجا میآوردہ اند	خور	آفتاب
خحاش	موش کور - مرغ شکور	خوی	عرق بدن
ختمان	نوعی از جامہ جنگ و آرا	خیزی	گل خنمی
	ترا کنند نیز گویند		
خلاب	آب گل آلودہ	دلکک	پایتخت

دامت	واحد وزن پول خرد	در آگه	خشمین - غضبناک
داو	نوبت بازی در نزد	دربان	نگاهبان قلعه - زندانبان
دثار	روپوش - لباسی که بر	دشمن	افسوده - رنجور
	بالای البسه پوشند	دستان	حیل - داستان - آواز
	(عکس شعار)	دعوت	دغا
دخان	دود	دعا	دغل نادریست
دبح	صندقی - جعبه	دل آرد	تصور - هوس
درر	مروارید یا (مفرد آن در)	دلو	ظرفی که با آن آب از چاه
درم	نام پول نقره (نام زرینی)		کشند (نام برج یا درهم)
درگت	تامل - ایستادن - توقف	دمار	هلاک
درشتن	طی کردن - پیچیدن	دمان	تمد - سخت حمله
درهم	پول نقره - درم	دویگر	نام برج جوزا
دریابار	کنار دریا	دولاب	چرخ
دریسی	دریائی - بحری	دون	ناکس

دما	زیرکی - جودت فکر	ذباب	رفتن - دور شدن
دمی	بکسر دال روز پیش بفتح	ذوالهن	صاحب منت و احسانها
	نام ماه دهم پارسی،	ذباب	گرگان

دیار خانہ

دیار	کسی - هیچکس	راستین	حقیقی - واقعی
دیبہ	دیبا - پرند	راسن	گیاههای است که در دارو

دیرند طولانی - بادوام

دینار	زر - پول طلا	راغ	صحرا - دامن کوه
دیوگرفته	دیوانه صری	رامش	آسودگی - رفا - طرب - رُز

راه آواز - تصنیف

ذباب	مکس - پشه	رباب	نوعی از آلات موسیقی
------	-----------	------	---------------------

دقن زنج - چانه

ذکار	هوش و فطنت	رخا	نرمی دستی - رفا و آسایش
------	------------	-----	-------------------------

فل خواری - ذلت

رزم گرفته جنگ دیده

رزین	محکم	روئینا	فولاد جو ہر دار - تیغ پولاد
رستہ	صف	روین	روناس - گیاہی کہ
ریل	نامہ رسان		در رگرمزی بکار رود
رضوان	دربان بہشت	رہی	بندہ
رطل	پیمانہ شراب	ریشکاو	احتم
رغم	تفرد آشتن - خجل کردن	ربع	حاصل ملک
رفت	بلندی رتبہ و درجہ	ریا ہن	جرم آہن کہ از کوبیدن فرویزد
رفق	مدارا	ریمین	حیلہ باز
رکبت	سست - ضعیف		
رگ نہان	اطاعت کردن - تن دادن	زاد سرو	سرو آزاد
رمح	نیزہ	زاد و بود	میہن - خانان
رنگ	بزکوبی - مکر حیلہ - رونق	زال	پیر
رود ساز	نوازندہ - اہل موسیقی	زخم کردن	ہجوم کردن - حملہ بردن
روشنان	ستارگان	زخمہ	مضرب

زردوده	صیقلی - روشن	زمیندار	حافظ عهد و پیمان
زراق	شیاد - حید باز		
زلت	لغزش - خطا - گناه	ژاژ	گیاهی است بی مزه - سخن
زمن	اوقات		بیوده
زندان	بلبل	ژاژخا	یاده گو
زندخوان	بلبل - زردشتی	ژرف	عمیق - گود
زندوا	بلبل		
زوبین	یکی از آلات جنگ - نیزه	سلاج	چوبیت سیارک
دوسر		سارا	خالص (صفت مسک و عنبر)
زهررا	درخشنده	سبیکه	شمش - قطعه (فلز)
زیر	غزش شیر	سپاس	شکران - شکرگزاری
زین	زینت - زیور	سپهرن	تسیم شدن
زینهار	پیمان - پناه - امان	سپهری	گذشتن - بسر آمدن
زینهار	پیمان شکن - عهد گسل		طی شدن

سپنج	عاریتی - کاروانسرا	سرگرای	سه افکن
ستم	زیوراسبان	سرد	شاخ حیوان
ستبر	درشت - ضخیم	سره	خالص - برگزیده - بی عیب
سترون	نازا - عقیم	سطوت	حمه - سببت
ستو	چارپا	سعایت	بدگویی
سحاب	ابر	سغبه	فریفه
سحر حلال	سخن و شعر فصیح و بلیغ	سفته	سوراخ شده
سخته	سجیده - وزن کرده شد	سکباج	نوعی آرایش
سخره	خوش طبع - آنکه برو	سکالید	اندیشیدن
	خندند - ضحکه	سلاح	آلت جنگ
سراب	نمایش آب در صحرا می	سلسله	زنجیر - رشته
	خشک و گرم	سله	سبد - زنبیل
سرایان	غلامان سدا می	سما	آسمان
سرطان	خرچنگ (نام برج چهارم)	سماری	کشتی

سبح	گودال - غار - حفرة	سوزان	سودوزيان سياه
سمر	افسانه	سها	ستاره ايست ضعیفه
سمن	گلی است سفید و خوشبو		در بنات لغش
سموم	باد گرم - زهر باد لغت	سهر	بخوانی - بیداری
	اخیر بضم س است	سهم	تیر - حصه - بیم - هیبت
سنا	در خشنگی - عظمت	سهیل	نام ستاره ايست
سنبه	خوشه - نام برج ششم	سیا	زیق - حیوه
سنبین	سفتن - سوراخ کردن		
سندس	نوعی از حریر	سنا اسپرغم	ریحان
سین	سالمها	شاب	جوان
سودا	عشق - جنون	شبدیز	اسب خسرو پرویز
سورت	تندی - سختی	شبه	سنگی است سياه
سوری	سرخ - گلی است		و براق - شباهت
	سرخ رنگ	شرار	پارهای آتش که میجبد

شکرک	زهر	شکن	پچ و تاب
مشت	دام	سگرف	باسکوه - زیبا
شعار	نشانه - لباس زیر پوش	شامت	سمرزش
	(عکس دثار)	شمر	حوض - آبیگر - تالاب
شعری	ساره ایست بسیار	شمن	بت پرست
	روشن	شمیده	پریشان - بهوش
شغب	شور - خروش - فتنه	شهم	دلیر
شفع	خواهان عفو و گذشت	شیب	پیری
	برای دیگری - شفاعت	شیدا	دیوانه - آشفته
	کننده		
شکاوخی	سخن چینی	صاعقه	برق
سعی	چاه کنی	صبا	باد مشرق
سکفه	شکوفه	صدا	انعکاس صوت - آهنگ
سکمند	شکم پرست	صرعی	دیوانه

صبر	آواز تسلیم	ضبا	سوزاندن
صغار	کوچکان - خرد سالان	ضحکه	اسباب خند - میخک
صفدر	شجاع - جنگجو (در ضیف)	ضخم	بزرگ - سبزر
صفراگون	تندی نمودن - خشم گرفتن	ضرر	زیان - ضرر
صفوت	برگزیده	ضرب	جنگیدن - شمشیر زدن
صفا	درخشندگی	ضمان	ضمانت
صلب	سخت	ضو	روشنائی - پرتو
صنم	بت - محبوب	ضیاع	زمینهای زراعتی
صنوف	اقسام - اصناف	املاک	
صواب	درست (عکس خطا)	ضمیران	ریحان
صولت	صده رساندن - بیست - همه		
صها	شراب	طارم	ایوان
صهیل	شیشه اسب	طبری	مازندرانی - طبرستان
صیف	تابستان	طباچه	سیلی - مشت

طرار	نقش نگار - نام شهری ترکستان	طیدن	ردا - ردپوش
	که مردش بزیبائی ضرب میبند		
طزاری	نقش کردن تیزین	طلام	تیرگی
طعان	ضربه های نیره	طما	تشنگی
طعن	بانیره زدن - زخم زبان		
طلیعه	پیش رود سپاه	عبر	عبرتها
	پیش قراول	عبر	نوعی از نرگس
طنان	آهنگ دار	عجاب	حیرت آور
طنبی	خمیه - نوعی از بنا	عدیل	مانند - همسنگ
طویل	رشته ای که از مرادید	عرجون	چوب خوشه خرما که خنجر است
	دومره گذرانند	عرض	چیزی که بوجد دیگری
طیان	پحمیده		محتاج باشد (عکس حبر)
ظیره	فال بد - غمناک	عرض	رژه - سان سپاه
	نخل	عیرین	بیشه

عزت	آبرو مندی - عزت	عزیزت اسطرلاب - خطوط و دوا
عشوہ	دلبری - فریب	اسطرلاب
عصفہ	گنجشک	عورت پوشید رویان - اہل
عطش	تشنہ	حرم
عقاب	گردنہ ہا - پرند شکاری	عیار فخری کہ برای دفع نرمی
عقار	مال و منال	زرد سیم با آنها مخلوط کنند
عقد	گردن بند	عیار طرار - چالاک
عقرب	کرشم (برج ہشتم)	عیبہ جوشن - لباسی کہ در جنگ
عفن	بدبو	پوشند
عکک	مصطکی - صمغی کہ برای	عقوق نام ستارہ است
	خاییدن بکار آید	عیون اعمال - شغهای بزرگ
علم	مشہور - انگشت نما	
عمید	طرف عہد - یکی از اہل	عالمہ شمر - فشنہ - بدی
عنا	سختی - عذاب - پنج آفت	غبرا زمین

غوغا - عوام - بهابو	غبننا درینا
غیرت حسد	غدار جیدگر
	غرا خوب - عالی
فاضل زیاده	غراب زراغ
فحشاء اعلان فسخ	غریو غوغا
فمننه فریفتنه - عاشق -	غزو جنگ - جواد
شرد شور	غسک ساس
فصل قوی دست - نزدنده	غضنفر شیر
فرخ زشت	غماز سخن چین
فرقه نام دو ستاره نزدیک	غمر سخن چینی - اشاره
قطب که هر دو را با هم فرود	بچشم و ابرو - بدگویی
خوانند	غلسار غنخوار
فرع خوف	غمی اندوهناک - غمگین
فسان سنگ برای تیز کردن تیغ	غوص آب باز

فقد	زیادتی	قفا	پس گردنی
فقور	لقب پادشاهان چین است	قهار	صحرای خشک و لم یزرع
	بغ پور یعنی پسر خدا	قلق	اضطراب
		قنینه	ظرف شراب
قار	قیر	قوس	کمان - نام برج نهم
قراہ	ظرف آب و شراب	قهرمان	پهلوان - دلیر - جنگاور
قرآن	جمع شدن دو ستاره در		
	یک برج	کار کرد	عمل - نتیجه کار
قطر	جامه (معرب گرفته)	کاه	مراد - کام - مقصود
قردار	(قصدار) نام شهر است	کبست	هندوانه ابو جهل که زهر است
	جنوب افغانستان	کحلی	سر به ای رنگ
قصد	آهنگ کردن - اراده نمودن	کخیل	سر به کشیده
قصور	کاخ - کوتاهی نمودن	کد خدائی	ازدواج - زن بردن
قصیر	کوتاه	کدیه	در یوزه - کدائی

کوران کر	ساحل	کفین	شکافتن - ترکیدن
کریه	زشت - بدمنظر	کلاب	سگما
کرمی	ناراستی - نادرستی	کلان	بزرگ
	غل غش	کلنگ	نام پرده ایست
کسوت	لباس - تن پوش	کله	چادر - خیمه
کسوف	گرگشتن تاریک شدن	کلیل	سست - درماند
	آفتاب	کند	پای بند زندانیان
کشن	قلعتمان	کنگر	کنگره
کشفن	پراکنده کردن	کوتول	قلعه بان - دربان
کشتیب	ستاره ایست سنج	کوز	نواحی - جمع کوره
	که آزار بدست خابسته	کوژ	خمیده
	مانند کنند	کوکب	برجستگیها و قبه های روی
کفران	ناپاسی - حق ناشناسی	کیان	بلند
	دعس شکران	کیوان	ستاره زحل

کال	گادرس (غله است)	گوریش	احمق - ابله
گزاردن	نهادن - گذراندن - طی	گول	ابله - نادان
کردن		گوهر	نژاد - لیاقت - سنگ
گرازیدن	خرامیدن	قیمتی	
گراییدن	رفتن میل کردن	گیا	گیاه - علف
گزاردن	ادا کردن - بجا آوردن		
	انجام دادن	لا	نه (حرف نفی)
گساریدن	نوشیدن - خوردن	لابه	تضرع - چاپلوسی
گشاد	افکندن تیر	لاد	بنیان - پایه
گل مورد	گل سنج	لاا	درخشان
گنج بادد	نام یکی از گنجهای خسرو پرویز	لامع	درخشنده
گنج نیکان	نام گنج پادشاهان قیام	لباب	مفرد خالص
گنججور	خزانة دار	لبلاب	پیک - عشقه
گوا	شاهد - گواه	لحن	نوا - آهنگ - صوت

لطف	مهربانی - لطف	ماجور	مزدیافته
لعاب	خیو - آب دهان	ماح	شناگو - ستاینه
لعبت	بازیچه - معشوق	مارفای	مارگیر - افسوگرماران
لعل	سرخ رنگ - نوعی از	ماکیان	مرغ خاکلی
	یا قوت	مامن	پناهگاه
لغز	نوعی از کلام که معنی آن	مانا	مخفف همانا - کوی -
	واضح نبوده و با اشارت		پنداری
	و قرائن فهمید شود درباری	مبارز	هم نبرد - همارد
	آزادچستان (چیت آن)	مبشر	مژده دهنده
	گویند	مبین	توضیح کننده
لقوه	فلج - نافرمانی اعضا	متابع	فرمانبر - پیرو - مطیع
لگن	شمعدان - جای شمع	متعب	رنجور - درزحمت
لورلور	مروارید	متین	محکم - قوی
لهو	بازی - غشرت - طرب	مثال	فردمان

مثنای کلمه	مخاریق نوعی از تازیانه
مجتبی یکی از بچه های عروضی	مدبر باتدبیر- دورانندیش
مجد بزرگی- بزرگواری	مدبر بخت برگشته
مجرّب آزموده	مرصد منظرگاه- ایستگاه- جای
مجرّه ککشان	توقف
مجمّر منقلّ آتش دان	مرحوم بخشوده- رحمت شد
محقّ سه روز آخر ماه که قمر ناپدید شود	مردی میراث
محمال مکار حیل دور	مرسوم وظیفه و موجب
محرور گرم شد از خشم یا تب	مرهون گرو گذاشته شده
محفّز محفل- صورت مجلس	مزاج خوش طبعی- شوخی
شهادت نامه	مزمر آلت موسیقی
محمک سنگ سیاهی است	مزید افزون
برای تشخیص زردیسم	مساب شب
محدث ستایش	مسام سوراخ های پوست

مستحیل	نایامدار	مصیب	براه راست رود
مستعار	بجاریت گرفته	مضا	تابش - برزگی
مسطر	سطر آرا - خط کش	مضطر	زبان رسید - آسیب دید
مسا	نام نهاده	بیچاره	
مسار	میخ	مضمر	نفته
مسن	سنگ تیغ	مضیق	تنگنا - مشقت
مسیر	رهگذر	مطر	باران
مسیل	گذرگاه سیل	مظالم	پیشگاه عدالت
مشاطه	آرایشگر	مظلم	تیره - تاریک
مشاهد	نگاه کننده - گواه	مظنه	چادر بزرگ - خیمه
ناظر - شاهد		معاذ	پناه بخدا
مصاب	ماتروده - مصیبت رسید	منار	بجاریت گرفته - امانی
مصاف	رزمگاه - میدان رژه	معبر	سرسبز - پارچه ای کهنه زن
مصقه	آلت صیقل زدن و تزیین کردن	برسر دروی بندند	

مجنون	سرشته شد - داروئیت	مقتضی	کوتاه شد - منتی - محدود
	قوت انگیز	مقیل	مکان
معمر	شکرگاه	مکانت	بمنزلت - مقام - احرام
معصر	زرد رنگ	مکرم	بخشنده - جوایزی
معیار	میزان	مکنون	نهفته - معدنی
معین	یاری دهنده	مل	شراب
مغبر	غبار آلود - تیره	ملون	رنگارنگ
مغفر	خود سپایان	ممتحن	آزموده شد - رنج دید
منقول	پیمیده	منازع	مخالف - نزاع کنند
منقحر	سرملبندی	منجیق	یکی از آلات جنگی که آن را
منقرش	فرش - قالی		بتعبیر امروز میشود چهاره
منقض	واگداشته - سپرده		انذار گفت
مقبل	پذیرفته شده - خوشخت	منشور	فشان
مقر	محل توقف	منصور	فاتح - نصرت یافته

منظر	محل نظر کردن - ایوان	نادره	آمانه - بدیع
منقح	پاکیزه	نارون	دانه انار
مورد	درخت کوتاهی است با	ناطور	پاسبان
	شاخ و برگ معطر که بفکار	نافذ	جاری شونده
	آسمان گویند	نال	نی - مقرنی
مهور	گرفتار دوری - جدا -	نادرکه	میدان جنگ
	اسیر بهران	نابار	گرسنه
مهرگان	جشن بزرگ ایرانیان که	ناهید	ستاره زهره
	که از شانزدهم تا بیست و یکم	نبی	بضم نون قرآن - فرقان
	مهرناده دلم داشته	نغیزه	مسکر
میب	دهشت زار - وحشت انگیز	نرشد	اندوگین - خشمناک - پست
میزان	ترازو - برج مفتح	زبون	
میخ	ابر	نسق	روش - دستور - طریقه
		نسیم	بوی - نکت - باد ملایم

نشاب	تیه	نخار	نقش - صورت
نشار	بریده (بازره) کنایه از	نکارگر	نقاش - صورتگر
	لاغر می‌ست	نا	رویدن
نشاط	خوشی - شادمانی	نام	سخن چین
نظام	ترتیب دهند - منظم کنند	نوال	بخشش - عطا
تقر	خوب - بدیع	نوان	ضعیف
نعت	آهنگ - سرود	نواب	سختیها - مصیبتها
نعاذ	جاری شدن - گذشتن	نوید	مرده - وعده
نفخ	دمیدن	نهاد	بنیاد - خلقت - شربت
نفور	گریزنده - رمنده	روش	
نکایت	بدی کردن - زخم زدن	نمیت	فصد - اراده - همت
نکجا	با دنا مساعد بر کسی شتی	ننیب	بیبیت - ترس
نکوچش	سرزنش	نیا	جد - پدر بزرگ
نکوپیذ	ناپسند - ناستود	نیاکا	پدران - اجداد

میستی سنگدستی - بی نوالی - فقر	و قواق نام درخت افسانه ای که
نیوشیدن شنیدن - پذیرفتن	میوه آند درخت بسکل سر
	آدمی است و سخن گوید اگر
دبال هطلان جو - سختی - گرانی - غدا	آن میوه چیده شود بمیرد
ورد گل سرخ	نام خبری راهی موبهوم که درخت
دزان وزن کسند - شناسند	و قواق در آن روید
کم بیش	ویکت کلمه ایست که در مقام تاف
وساوا افکار شیطانی - وسوسه	و تشبیه و تحسین گفته شود
وسن خواب	
وسواس وسوسه - فکر شیطانی	باله خرمن ماه
وشی پارچه ایست لطیف	هائل وحشت آور - هول انگیز
وغا جنگ	هباء ذره - غباری که در اثر
وفور فساد الی - بسیاری	نور در جای تاریک خود
و مایه پاسب - حفظ	شود در مجازاتی نتیجه - هدر شد

هبوط	اصطلاح نجومی - فرود آمدن	یاره	بازو بند
هدی	راه راست	یازان	خرامان - حله کنان
هراس	بیم - دشت	بهار	توانگری - دست چپ
هزارگان	هزار هزار	یشک	دندانهای پیرپیشین جوانان
هزیت	گر خجتن	یوز	سک شکاری
هیاون	فخر خنده		
هینجار	راه - شیوه		بخط ابراهیم بودری
هینک	وقار - هوش		
هوا	آرزو - هوس		
هوان	خواری - بیقدری		
هول	بیم		
هیبت	بزرگی - هراس		
هین	شتر		
هیستا	آوخ - کله است که مقام تاسف و تحمیر کنند		

غلطنامه

درست	غلط	سطر	صفحه
دست ها	دسته ها	۱۳	۴ (مقدمه)
بوده	بود	۶	۲۳ (مقدمه)
بود کس	بود کس	آخر	۳۶
غاثقر	غاثقر	آخر	۲۹
بگزارد	بگذار	۱۱	۳۵
دوپیگرو	دوپیگر	۹	۴۵
نحس	چه نحس	۹	۴۶
نفع باشد	نفع	۹	۴۶
قلمم	قلم و	۱۲	۵۱
این بیار	این بیار	۴	۶۰
سلاح	صلاح	۱۰	۶۲
چهاربایش	چهارباتش	۵	۶۴
دیده لؤلؤ	هر دلولؤلؤ	۳	۷۸
همی خوانم	همی بازم	۷	۹۴
خارم	خوارم	۸	۱۰۹
چه در	چودر	۱۰	۱۰۹
صفه	صفحه	۹	۱۵۳
تارنج	نارنج	۴	۱۵۶
تازه طبع	طبع	۳	۱۶۳
بستانی	نستانی	۱۱	۱۶۳

CCM